

رمان قصر متروکه ی خون آشام | مریم دغاغله



این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

[پیشنهاد می شود](#)

[دانلود رمان جدال نهایی \(جلد پایانی رمان لیانا\)](#)

[دانلود رمان گفته بودی دوستم داری بی اندازه \(جلد دوم\)](#)

[دانلود رمان در خنکای اردیبهشت](#)



آلیس شنل مخمل خود رو محکم تر به خود فشرد به راه خود به درون جنگل ادامه داد، هوا بسیار سرد بود و هیاهوی او شاخه های درهم پیچیده ی درختان را به حرکت درآورده بود، صدای جغد ها روی اعصابش بود و باعث میشد اتفاقات بیشتر به یادش بیایند، یاد حرف های جی اسمال وود افتاد، سرگروه گرگ نما ها او بود و حرف هایش همیشه مورد قبول همه بود. در کل قبیله ۱۰ نفر گرگ نما بودند، جی به او گفته بود که ماریا را دوست دارد و باید با او ازدواج کند اگر این وصلت صورت نگیرد با زور با او ازدواج میکند، وقتی ماریا موضوع را فهمید بسیار اندوهگین شد با آنکه از راز آنها چیزی نمیدانست ولی این برای راضی شدنش کافی نبود او در همان موقع او را رد کرده بود و گفت: مادر قبل از اینکه این فکر به سرش بزند من خودم را خواهم کشت، من با فردی سنگدل و ظالمی مثل او ازدواج نمیکنم، و بعد از آن گریه کرده بود درست بود که ماریا دختر واقعی اش نبود ولی او را خیلی دوست داشت، شوهر خانم اسمال وود سالها پیش بطور عجیبی کشته شده بود و پس از آن تمام دارایی اش ماریا بود، او به ماریا قول داده بود که دست جی به او نخواهد رسید و حال میبایست قبل از اطلاع جی، قولش را ادا میکرد... او بالاخره به مقصدش رسید وسط جنگل رو به روی درخت بلوط کهنسال ایستاد، به شاخه ای که تکه ای از شالش را دیروز به آن بسته بود نگاه کرد هنگامی آن را نیافت، خوشحال شد در این حین جنگل مانند قبرستان ساکت شد، دیگر صدای جغدها هم قطع شده بود، او کمی احساس ترس کرد و منتظر ماند تا آن صدای نغمه مانند را بشنود. -سلام آلیس

صدا از پشت شانه اش می آمد و باعث شد او با ترس برگردد و به او خیره شود، به موهای سیاه و پریشان، چشمان ابی کم رنگ و صورت گچ مانند او خیره شد، او پیراهن بلند و زیبایی به رنگ سیاه به تن کرده بود و روی لبان کوچکش لبخندی جاخوش کرده بود، بالاخره به حرف آمد: سلام ربکا، خیلی وقت پیش منتظر آمدنت بودم... ربکا قهقهه ای کرد و آلیس را محکم در اغوش گرفت .



-میدونی از کی ندیدمت؟ دلهم برات خیلی تنگ شده بود. نگاهی به سرتاپای آلیس انداخت و ادامه داد: پیر شدی دوست عزیزم ...

آلیس لبخند تلخی زد: ولی تو اصلا عوض نشدی... همون جوانی و شیطونی .

-ممکنه تبدیل به خون آشام شده باشم اما، من طبع و اخلاقم عوض نمیشه، گرچه چند صفت به من اضافه شده.

لبخندی زد او متوجه شد با حرف هایش باعث ترس دوستش شده، بنابراین موضوع را عوض کرد.

- ولی ایس چی شد بعد از سالها اومدی دیدنم؟ میدونی اگه جز من یه فرد دیگه شبیه من پارچه رو پیدا میکرد، شاید به سرش میزد با تو یه بازی بد رو شروع کنه .

-حق با تویه اما مسأله جدی تر از این حرف هاست.

ربکا کمی از این حرف تعجب کرد و آلیس نمیخواست بیش از این او را منتظر بگذارد .

-درباره ی دخترمه، ماریا سپس همه چیز را برای او تعریف کرد، از نگاه های بد جی گرفته تا چشم چرانی ها و حرف هایش برای او گفت، در تمام مدت ربکا با دقت به حرف هایش گوش میداد و در بعضی لحظات از روی تعجب ابروانش را بالا میبرد. وقتی آلیس حرفش را تمام کرد گفت: نمیدونم این درخواستی که ازت میکنم درسته یا نه اما امیدوارم بخاطر دوستت که چیزی به مردنش نمونده درخواستش رو قبول کنی، بعد از مرگ شوهرم، ماریا تمام زندگیه منه و من نمیتونم بدبختیش رو ببینم.

ادامه دادن حرف ها برایش سخت شده بود چون بغضی بزرگ در گلویش نشست ولی با سماجت ادامه داد: ازت میخوام ببریش، از اینجا دورش کنی نزار بمونه، من بهت اعتماد دارم که مواظبشی این تنها خواهشمه... دیگر نتوانست حرف بزند، گریه کرد و



اشک هایش از گونه های چروکش جاری شدند. ربکا با ناراحتی به او نگاه کرد صورتش مانند کسانی بود که میخواهند بزرگترین تصمیم عمرشان را بگیرند، اما بعد از چند لحظه صورتش مصمم بود، شانه های آلیس را گرفت و به او گفت: گریه نکن.. باشه میبرمش با اینکه میدونم کار سختیه ولی انجامش میدم قول میدم ..

آلیس از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید: جدا؟

-اره عزیزم، فقط بگو کی جی میخواد بیاد جوابشو بگیره؟

-پس فردا صبح

-خب پس فردا نصف شب ماریا رو بیار حاشیه جنگل من اونجامنظر تون میمونم، آلیس تو میتونی بهم اعتماد کنی، من بهت اینو ثابت میکنم...

مامان ما الان داریم کجا میریم؟ ماریا این سوال را چندبار تکرار کرده بود، اما جوابی از مادرش دریافت نکرده بود .

-مامان اگر نگی کجا داریم میریم ادامه راه رو همراهت نیام.

ماریا کنار یک درخت بلند ایستاد، خانم اسمالوود با دودلی به او نگاه کرد، در تمام روز با خود فکر کرده بود، آیا ربکا میتوانست از ماریا در برابر جی محافظت کند؟ یا او را به کجا خواهد برد؟ آیا جایش امن و امان خواهد بود؟ آیا او میتوانست باز دخترش را ببیند؟ او بلاخره به حرف امد: -میفهمی -

او خوب میدانست این جواب برای راضی کردن ماریا کافی نیست .

-من الان میخوام بفهمم، وگرنه بقیه راهو نمیروم .



-باشه، باشه او مم یادته بهت قول دادم دست جی بهت نمیرسه؟ با این حرف رنگ از رخسار ماریا پرید ولی با تحکم جواب داد: آره ...

-الان میخوام به قولم عمل کنم.

- واقعا؟ ولی ما داریم کجا میریم؟

-میفهمی عزیزم میفهمی.. سپس از دوباره به سمت حاشیه جنگل به راه افتادند...دیگر چیزی نمانده بود که برسند که از دوباره شروع به حرف زدن کرد: ماریا تو تا حالا چندتا کتاب خوندی؟ ماریا از این سوال ناگهانی تعجب کرد ولی به روی خود نیاورد: خیلی ...

-چه ژانرایی بودن؟

-عاشقانه، غمگین، پلیسی، ترسناک و تخیلی و ..

-کتاب های ترسناک و تخیلی که خوندی در چه موردی بودن؟

-امم درباره ی ادم های ترسناک یا موجودات فضایی و اینجور چیزها .

مکثی کرد: درباره ی خون آشام ها و گرگینه ها چی؟

قدم های ماریا اهسته تر شدند. -نه، ولی دربارشون شنیدم و..میدونم که تخیلی اند.. اکنون آنها به حاشیه جنگل رسیدند، خانم اسمال وود حدس میزد ربکا همین اطراف باشد، نفس عمیقی کشید: اگر بهت بگم همه ی اینا واقعین باور میکنی؟ احساس کرد که بدن ماریا یخ زده چون هیچ حرکتی نمیکرد .

-خانواده ی جی و اونایی که تو قبیلشون، همشون گرگ هستن، و خیلی قوی هستن و تنها نقطه ی مقابل آنها میتونه از تو محافظت کنه، که اون..خون آشام هاست... ماریا خیره نگاه میکرد، او حسابی گیج شده بود..مادر چی میگفت، از چه حرف میزد؟ ناگهان



نگاه مادرش به چیزی پشت سر او افتاد و مادر لبخند زد، ماریا نگاه مادر را دنبال کرد و برگشت... یک خانم پشت سر او با فاصله ی سه قدم ایستاده بود، اوزیبا بود ولی یک زیبایی ترسناک داشت... با صدای خانم اسمالوود به خود آمد .

-این ربکاست، دوست نوجوانی من، ولی در هجده سالگی ناپدید شد و همه فکر میکردن مرده، ولی فقط به من گفت که به چی تبدیل شده.. والان قراره با اون بری ..

-نه! بلاخره توانست چیزی بگوید: من شما رو تنها نمیزارم، جی تو رو میکشه وقتی بفهمه ناپدید شدم، تو رو میکشه... اما تنها چیزی که خانم اسمالوود انجام داد این بود که سرش را برای ربکا تکان داد.. در کسری از ثانیه دو دست بازوان ماریا را گرفتند، ماریا سعی کرد آنها را پس بزند ولی نتوانست، آنها خیلی قوی بودند: ولم کن.. ولم کن مادر! من نمیتونم تنهات بزارم، مادر اون تورو میکشه مادر! احساس کرد اطرافش یک هاله سفید مانند در جریان است که باعث می شد هوشیاری اش را از دست بدهد، در اخر تنها چیزی که توانست ببیند چشمان اشک الود مادرش بود که لحظه به لحظه محو میشد تا بالاخره چشمانش بسته شدند و دیگر هیچ چیز ندید...

ماریا احساس ناهوشیاری داشت، خوشحال شد چون فکر میکرد همه ی اینها خواب بود اما با گرفته شدن دستش با جسمی سرد، احساس کرد هاله ی رؤیاییش در هم شکسته شد، او یکدفعه ایستاد، به همین سرش گیج رفت، چیزی به افتادنش نمانده بود که چیزی او را گرفت، به او نگاه کرد.. خودش بود ربکا.. با دیدنش همه ی عصبانیتش به او هجوم آوردند و همین باعث شد دست های ربکا که او را گرفته بود را محکم پس بزند، به اطرافش نگاه کرد نور بسیار کمی در اتاق بود که باعث شد اتاق را بتواند ببیند، یک اتاق کوچک که یک پنجره داشت که پر از میله بود که خروج را ناممکن میکرد، یک تخت کوچک چوبی یک نفره انجا قرار داشت، جنس دیوار از سنگ و در آن آهنی بود .



-تو منو کجا آوردی؟ اینجا کجاست مادرم کجاست چرا تنهات گذاشتی و منو آوردی اینجا، تو مگه دوستش نیستی چطور میتونی انقدر پست باشی که دوستتو به کشتن بدی... ماریا همه ی اینها را با فریاد گفته بود، حالا میتوانست سینه ی ربکا را ببیند که از عصبانیت بالا و پایین میرفت، پس از چند لحظه نفسی کشید و سعی کرد خودش را آرام کند و با لحنی که در آن ته مانده عصبانیت بود گفت: نگاه کن ماریا من برای آلیس اینکارو کردم تو براش با ارزشی و من حاضرم برای آلیس هرکاری بکنم، تو چی فکر کردی من دوست دارم دوستمو ول کنم پیش اون همه گرگ؟ تو هیچی نمیدونی. -آره من هیچی نمیدونم چون احمقم اما نمیتونم مادرمو تنها بزارم اون هم فقط برای نجات خودم این خودخواهی. سپس بسمت در رفت و سعی کرد ان را باز کند، ولی قفل بود او با تمام توانش داشت زور میزد ولی نمیشد .

-مادرت مریضه و پزشکا پیش بینی کردن که کمتر از یه ماه بیشتر زنده نیمونه. ماریا احساس کرد که شوکه شده است، بسمت ربکا برگشت که با حالتی غمگین با گوشه ای خیره شده بود: فکر کردی التماسش نکردم که بیاد ولی اون قبول نکرد، اون گفت که مریضه غده بدخیم تو سرشه که باعمل احتمال زنده موندنش ۳۰٪ گفت الان که دارم میمیرم دخترمو ببر بزار زندگی کنه، حاضرم زندگیمو به خطر بندازم فقط برای راحتیت فقط برای اینکه به عهدهم وفا کنم. ماریا به آرامی به ربکا نزدیک شد و با چشمان پر از اشکش به او نگاه کرد: محاله باور کنم چون این ممکن نیست، جی حتما به اون میرسه اونو میکشه..

ربکا بازوان ماریا را گرفت: نه مادرت گفت که میره که رد گم کنه، الانم نمیدونم کجاست و نمیتونم ولت کنم من باید ازت محافظت میکنم این وظیفه ی منه. یأس تمام وجود ماریا را گرفت، مادر رفته بود با حال بدش الان چه می شد؟ اوه خدایا خودت کمک کن قلبم طاقت این همه درد را ندارد، چیکار کنم با این سرنوشت سخت...



سرش را روی سینه ی ربکا گذاشت و اجازه داد اشک هایش سرازیر شوند. ماریا آنقدر گریه کرد که جلوی پیراهن ربکا خیس شده بود، هق هق کنان گفت: بهم قول بده که کمکش کنی که نمیره من تحمل ندارم که مادرمو از دست بدم خواهش میکنم.. ربکا شانه هایش را که میلرزید راگرفت و قول داد.. سعی داشت او را آرام کند که تقه ای به در خورد.. ربکا کمی پریشان شده بود

-ربکا؟ این تو چیکار میکنی درو باز کن... ماریا با صدای مردی که بیرون بود ساکت شد و نگاه پر از سوالش را به ربکا دوخت.. ربکا بدون آنکه چیزی بگوید بسمت در رفت و با کلیدی که ماریا نفهمید آن را از کجا آورده بود در را باز کرد.. قامت مردی خوش هیکل در داخل اتاق ظاهر شد صورتش پر از سوال بود: ربکا میشه بهم بگی تو اینجا چیکار میکنی... با دیدن ماریا با آن چشمانی که از گریه قرمز شده بودند، نگاهش سرگرم به نظر رسید: بگو داشتی چیکار میکردی، خوش سلیقه ای امامیدونی که نباید می آوردیش اینجا اما حالا که اینجاست نظرت چیه باهام شریکش کنی؟ ماریا برای چند لحظه از منظورش سر در نیاورد اما وقتی نگاه آن مرد به گردنش خیره ماند، هجوم آدرنالین را احساس کرد ناگهان صدای عصبی ربکا نگاه مرد را در هم شکست: اون غذا نیست فیلیپس اون خواهرزادمه. من نسبتی با او نداشتم شاید منظورش این بود که مادرم برایش همانند خواهرش بود.. نگاه فیلیپس گنگ و سرگردان به نظر میرسید: متوجه نمیشم... یعنی میخوای اون اینجا بمونه تو که میدونی محاله ادوین قبولش کنه ..

-میدونم... خودم حلش میکنم میخوام الان میرم دیدنش و همه چی رو براش توضیح بدم.

+ اما تو میدونی ربکا برات دردرس همیشه... اما اگه اصرار داری به ادوین اطلاع میدم که میخوای ببینیش. - ممنون میشم اگه این کارو بکنی. فیلیپس قبل از اینکه سرش را تکان بدهد و برود، نگاهی به من و سپس به ربکا انداخت سپس رفت... ربکا بسمت ماریا آمد و دستش را گرفت: نگران نباش همه چی درست میشه، بریم؟ ماریا دستش را



فشرده: بریم.. آنها از اتاق بیرون آمدند، ماریا نگاهش به راهروی سنگی افتاد که تابلو هایی از جنگل تاریک روی آنها نصب بود که زیبایی ترسناکی داشتند.. ماریا نگاهش را دزدید آنها از راهرو بیرون آمدند.. وای چی زیبا یک سالن بسیار بزرگ که دو طبقه بود ولی عجیب اینکه طبقه ی دوم همانند یک راهرو نرده کشیده بود که وسط آن خالی بود و سالن پایینی را نمایش میداد همانند مراکز خرید بزرگ.. اتاق های فراوانی در این طبقه وجود داشت اما یک در سیاه اهنی که کنده کاری روی آن شده بود و خیلی بزرگ بود توجهش را جلب کرد آنها بسمت آن در میرفتند پیش در دو نگهبان بودند که آنها نیز خون آشام بودند، نزدیکشان که رسیدند یکی از نگهبان ها گفت: آقا منتظر تان هستند.. و سپس در را گشود. چه زیبا... یک اتاق بسیار بزرگ که پر از وسایل مجلل بود اما جنس دیوار های اتاق نیز سنگی بود.. ولی دیوار شمالی پنجره های بزرگ و یک بالکن بزرگ بود که در داشت و آن را گشوده بودند، یک مبل بزرگ و مجلل نیز بود که روی آن مردی زیبا نشسته بود.. ماریا فکر کرد: حتما ادوینه.. به لباس هایش نگاه کرد پیراهن سفید و کت سیاه به همراه شلوار و کفش سیاه چشمانش سیاه بودند و موهای خوشحالت اما پریشان گونه داشت صورتش همانند گچ سفید بود و جوان به نظر میرسید اما با آنکه زیبا بود هاله ای از قدرت و سنگدلی او را دربر گرفته بود که باعث میشد ترس به جان هر فردی بیفتد.. ربکا و او جلوتر رفتند.. صدای مخمل گونه جوان به ربکا خوش آمد گفت.. برای یک لحظه ماریا فکر کرد: حتما روح شده ام! اما حرفی زد که ترس به جان ماریا افتاد: شنیدم یه انسان آوردی اینجا و رازمون رو براش فاش کردی.. خیلی مشتاقم بدونم چه توضیحی داری.. ربکا نگاهی به ماریا انداخت: این خواهر زادمه میدونم قوانین اینجا چیه اما جانش در خطر مجبور شدم بیارمش، جی پسر بزرگ و وارث قدرت گرگ ها میخواستند اون رو با غصب به همسری خود در بیاره.. دقیقا مثل همون چیزی که عموش میخواستند با من انجام بده.. اما قول میدم مشکلی پیش نیاد اون از اینجا بیرون نمیره و اینجا میمونه البته اگه اجازه بدین من مسئول او خواهم بود... ماریا سوال زیادی داشت که از ربکا پرسد اما همه ی آنها را سرکوب کرد احساس کرد ادوین به او خیره شده بنابراین به



بالا نگاه کرد او داشت همه ی رفتارهایش را واری می کرد گویا منتظر چیزی بود که ردش کند، ماریا به چشمانش نگاه کرد هیچ کدام از آنها قصد نداشتند که نگاهشان را بگیرند، ماریا احساس کرد چیزی در نگاه ان مرد است که برایش نامفهوم است، گویا میخواست او را بکشد.. باشه.. صدای ادوین او را از فکر بیرون آورد، او از جایش بلند شده بود و از پنجره به بیرون را نگاه میکرد و دستانش را طوری که مشخص بود عادت است درون جیب شلوارش فرو برده بود: اما بدون هر دردسری که ممکنه ایجاد بشه فقط تو مسئولش خواهی بود ربکا ...

-بله سرورم.. ربکا تعظیم کوتاهی کرد و سپس دست ماریا را گرفت و بطرف در رفتند ماریا در این حین کمی به عقب چرخید تا نگاهی به سرور ترسناک اینجا بیندازد که هنوز به بیرون خیره نگاه میکرد اما به نوعی میدانست تمام توجهش معطوف اوست...

ماریا دوباره اتاق را بررسی کرد سپس با لبخند به ربکا تایید کرد که تاکنون اتاقی به این زیبایی ندیده، هنگامیکه ربکا اتاق خودش را به او نشان داد تا چند لحظه مات و مبهوت مانده بود اما وقتی ربکا اتاقی را که در کنار اتاقش برای ماریا در نظر گرفته بود به او نشان داد از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید.

-حالا واقعا این اتاق برای منه ؟

ربکا خندید: چندبار این سوال را میپرسی؟

ماریا درحالی که دستش را به ملافهی سفید ابریشمین و لطیف تخت دونفره ای که در گوشه اتاق بود میکشید گفت:

-خب بیش از اینکه فکرش را میشه کرد رویایی به نظر میرسه ...



لوازم اتاق از ترکیب بنفش، قرمز و سفید تشکیل شده بود اتاقی مجهز و شیک ولی درعین حال ساده ماریا زود توانسته بود با ربکا کناربیاید و خطری را که هر لحظه او را تهدید میکرد را کمتر احساس میکرد..

-کی تونستی این کارها رو بکنی؟

+کار سختی نبود.. به دو نفر از نگهبان ها گفتم وسایل روبیارن و طوری که میخوام درستش کنن.. اینجا خالی بود یا بهتر بگم بیشتر اتاق هایی که اینجا هستن خالی هستن چون خون آشام های زیادی اینجا زندگی نمیکنند.. خب بگذریم بسمت دری که در اتاق بود اشاره کرد: و اینجا هم برای تو یک حمام و دستشویی هم ترتیب دادم.. هر وسیله ای که به ذهنم میرسید رو برای تو مهیا کردم اما اگر کم و کسری داشتی به من بگو..

-راستش وسیله هایی که دارم در خونه جا موندن..

+نگران نباش، وسایلت رو آورده ام...

تقریبا چند لحظه ای طول کشید تا چشمان ماریا ربکا را درحالی که در کمد را باز میکرد ببیند، او نیز نزدیک ربکا آمد تا نگاهی به وسایل داخل کمد بیندازد، لباس هایش درون چوب لباسی کمد آویخته شده بودند و بقیه لوازم جانبی او نیز در سه طبقه ی پایینی چیده شده بودند..

ماریا جوشش اشک را در چشمانش احساس کرد، با خود فکر کرد: مادر عزیزم، اگر بدانی چقدر دلم برای تو تنگ شده، اگر خروجم از اینجا ممنوع نمیشد بی هیچ تردیدی دنبال تو میگشتم.. اما ربکا قول داد که تو خوب میشوی نمی دونم چرا اما به حرفش اعتماد کردم و اعتماد دارم.



-تو از اینکه به من اعتماد کردی پشیمون نمیشی ماریا.. من همین امشب میرم دنبال آلیس و به تو قول میدم تا پیداش نکردم به اینجا برنمیگردم.

با این حرف دوباره برق شادی در چشمان سبز ماریا هویداشد، از شدت خوشحالی ربکا را سخت در آغوش گرفت: خیلی ممنونم تو خیلی خوبی من.. اوه!

ماریا احساس کرد بدن ربکا در آغوش او سخت شد، از آغوش او بیرون آمد و به چهره اش نگاه کرد و از ترس نفسش بند آمد... وای خدایا من دارم چی میبینم! صورت نازنین ربکا اکنون وحشی به نظر میرسید، چشمانش به تیزی نگاه یک شکارچی و دندان هایی سفید یک شیر که از پشت لبانش نمایان شده بودند..

ماریا سعی کرد با لحنی آرام که نلرزد صحبت کند: ربکا.. به خودت بیا داری چیکار میکنی؟ اما این حرف نه تنها فایده ای نداشت بلکه باعث شد ربکا مانند یک شیر درنده بغردد..

وقتی ربکا بسمتش خم شد ماریا با ترس خودش را به کمد چسباند چشمانش را بست نجوا کرد: خدایا کمکم کن...!

ماریا صدای هیسی شنید.. سپس چشمانش را باز کرد.. ادوین با یک دستش کمر ربکا را نگه داشته بود و با دست دیگرش مچ دست ربکا را نوازش میکرد با صدای خیلی آرام گفت: آرام باش.. همه چی درسته آرام باش.. صدایش به شدتی افسونگر و زیبا بود که هر کسی را میتوانست تحت تأثیر قرار دهد، ماریا احساس کرد که لحظه ها کش می آیند.. بلاخره با مرتب شدن نفس های ربکا و آرام شدنش، ماریا نفس حبس شده اش را فرو داد.. ربکا لبش را گزید و سعی کرد توضیح دهد:

+ببین ماریا من نمیخواستم اینطوری بشه نمیدونم چطور یکدفعه کنترلم رو از دست دادم..



- نیاز نیست توضیح بدی تقصیر من بود ربکا درک میکنم..

سعی کرد لبخند بزند و تا حدودی نیز موفق شد، ادامه داد: باور کن از تو ناراحت نیستم..

ربکا با ناراحتی سرش را تکان داد: اما میتونست تو رو بکشه اگه ادوین نیومده بود من شاید.. شاید تو رو میکشتم..

- ربکا.. لطفا تمومش کن.. الان چیزی نشده..

+باشه من.. من میرم بیرون قصر و تا طلوع آفتاب برنمیگردم... سپس بدون هیچ حرفی از دیدشان ناپدید شد..

ماریا نگاهش را به زمین دوخت.. او نمیخواست نگاهش به چهره ی ادوین بیفتد.. اما میتوانست سنگینی نگاهش را احساس کند.. ربکا آنقدر حالش بد بود که ظاهرا متوجه نشد که نباید او را با این سنگدل اینجا رها میکرد.. این لقب او بود.. ربکا بعد از اینکه از اتاق ادوین بیرون آمده بودند درباره ی شخصیت ترسناک او برایش گفته بود :

+ادوین رو همه به بی رحمی و سنگدلی میشناسن.. شاید با اولین باری که ببینیش نتونی کاملا متوجه منظورم بشی ولی امیدوارم که هیچ وقت منظورمو نفهمی چون اگه بفهمی مطمئنم برات تبدیل به یک کابوس میشه!

- چطور؟ مثلا چه کارهایی انجام داده که همچین لقبی به اون تعلق گرفته؟

+خب فکر نکنم دوست داشته باشی که اینارو بشنوی..

- نه خواهش میکنم، لطفا بهم بگو..

در آن لحظه ربکا با دودلی به او نگاه کرده بود اما بعد به او گفته بود.. حرف هایش به حدی برایش تکان دهنده بودند که مو بر بدنش سیخ شد!



+خب اون هیچ شفقتی تو دلش نداره، کشتار و شکنجه دادن از کارهای همیشگی اونه...این تنها یک قسمت از سنگدلیاشه..ندیدی چه بلایی سر دشمنان و کسانی که از دستورش سرپیچی میکنن میاره..طوریکه بیشتر اوقات فکر میکنم اگه برای انسان ها بازگو بشه..اونارو به عنوان رکورد تو کتاب گینس ثبت میکردن...

با یادآوری این حرف ها در معده اش تنش بوجود آمد.

+تموم شد؟

-چی؟

با صدای ادوین به خودش آمدبه صورت سخت و بی احساسش نگاه کرد، با سردی ادامه داد:

+تحلیل کردن سنگی بودنم..

پس خودش هم میدانست چه حرفهایی پشت سرش است..و اینکه او به چه چیزی فکر میکند،نمیدانست که خون آشام ها میتوانند ذهن افراد را بخوانند.

+آره میتونن،ذهن آدم ها رو بخونن و دستکاریش هم بکنن.

ماریا عصبی شد و بدون آنکه بداند چیکار میکند فکر کرد:

- میشه از ذهنم بیای بیرون این خصوصیه!

بعد از این حرف فهمید چه گندی زده است، آن هم با این سنگدل شانس بیاورد او را نکشد!اما او که حرف بدی نزده بود اما امیدوار بود حس منطق این سنگدل نه ادوین!کمی کار کند..امیدوارم!حظه ای ساکت شد تا ببیند چه خواهد شد..ادوین با چشمان باریک شده به او مینگریست..اما عجیب اینکه عصبانی نبود..فقط صورتش هشدار دهنده بود:



+شانس آوردی این بار بخاطر اینکه ربکا یکی از همکار های منه تو رو نمیکشم...اما دفعه ی دیگه فقط یک اشتباه کوچولو بکن.. اون موقع خیلی مشتاقم ببینم کی از دستم نجات میده!

ماریا آب دهانش را مظطربانه قورت داد و ناخودآگاه فکر کرد:خدا..اون از دست نجاتم میده.

ماریا با شگفتی آشکاربه ادوین نگاه کرد چقدر این فکر به او آرامش داد..ادوین از این حالت ماریا کمی تعجب کرد و سعی کرد دوباره به ذهنش نفوذ کند اما ماریا اینبار زرنگی کرد و سریع ذهنش را قفل کرد! کارسختی نبود او همیشه سعی میکرد بعضی افکار را از خود دور نگه دارد و البته موفق هم میشد! اخمی روی چهره ی ادوین نشست سپس بعد از چند لحظه برگشت و بسمت در رفت..در این حال بدون اینکه برگردد با صدایی که گوش انسانی ماریا آن را بشنود گفت:

+دوتا نگهبان میزارم تا از تو محافظت کنن نمیخوام اتفاق دیگه ای تو قصرم بیفته..

قصر؟ فکر کنم واقعا اینجا قصره چون ربکا هم گفت که من از قصر بیرون میرم.. ناگهان فکری به خاطرش رسید..ادوین را که نزدیک در رسیده بود را صدا زد:

- سرورم!

قدم های ادوین آرام شد اما نایستاد ماریا ادامه داد:

- ممنون از اینکه چون ربکا همکار تون هست نجاتم دادین!

ماریا مستقیم نگفت ممنون از اینکه نجاتم دادی چون میدانست او پیشیزی هم برای این سنگدل ارزشی ندارد و نخواهد داشت..و میدانست که این کار را فقط برای مصالح شخصی خودش انجام داده، چون طبق شناختی که از او پیدا کرده بود، او فردی نبود که از روی شفقت یا دل رحمی کاری برای کسی بکند..



+خوبه که اینو فهمیدی!

سپس ادوین از اتاق خارج شد و در بسته شد..ماریا با عصبانیت پایش را روی زمین کوبید..لعنتی! باز به ذهنش نفوذ کرده بود و فکرش را خوانده بود!

ربکاکنار یک درخت بید ایستاد و سعی کرد تمرکز کند،سپس با قدرت هایش شروع به جستجو کردن کرد،میتوانست هاله‌ای از آلیس در جایی در قسمت غرب خودش بیابد،جایی در زیرزمین..امیدوار بود این گرگینه های بی مصرف او را گیر نینداخته باشند،او میتوانست رد پاهای گرگ‌هایی را که در جنگل های فلس چرچ بوده اند را حس کند،او به طرف غرب به حرکت در آمد یا بهتر بود بگوید در حال دویدن بود،حرکاتش روان بود مانند هوای در حال عبور،با سرعت بسمت غرب جنگل رفت..ناگهان ایستاد هاله‌ی آلیس را میتوانست جایی در زیر این درخت تنومند و بزرگ ببیند،به دور درخت چرخید اما راهی برای ورود نیافت..تنه ی درخت را لمس کرد،آرام نجوا کرد:آلیس تو اینجا جایی منم ربکا..

لحظاتی صبر کرد اما صدایی نشنید بلندتر گفت:آلیس ماریا خیلی نگرانته گوش کن اگه اینجا جایی به من بگو..

او داشت ناامید میشد که لرزشی در تنه‌ی درخت احساس کرد کمی عقب رفت،لرزش در درخت لحظه به لحظه افزایش می‌یافت،تنه‌ی جلویی درخت تنومند شکافت و توانست پیکر ریز جثه‌ی آلیس را ببیند..مثل همیشه او از جادو برای پنهان شدنش استفاده کرده بود..ربکا لبخندی زد و آرام به سمت آلیس رفت..در این حالت پرسید:

+ببینم این جادوهای خوشگلتو به دخترت یاد دادی؟به نظر نمیرسه چیزی از اونا بلد باشه..

آلیس با تأمل گفت: نه دوست عزیزم،بهش آموزش ندادم چون اون نیازی به اینا نداره..معصومیت و پاکی اون قویتر از سحر و جادوهای منه..



آلیس اشاره کرد:

- بیا داخل نمیخوای که به دردسر بیوفتیم..

ربکا به آرامی وارد تنه‌ی درخت شد سپس شکاف درخت بسته شد، تنه‌ی درخت خالی بود و با سه پله‌ی چوبی به پایین هدایت میشد، یک اتاق زیرزمینی که سقف آن با ریشه‌ی قوی و سخت درختان نگه داشته شده بود و کف آن چوبی بود.. یک تخت فلزی فرسوده یک میز و صندلی و یک کوزه گلی و یک صندوق بزرگ چوبی، این عجیب ترین چیزی بود که او تاکنون دیده بود: آلیس نمیخوای که باور کنم تو اینجا زندگی میکنی؟

آلیس ابروانش را بالا برد سپس به آرامی گفت: بهتره باور کنی.. دخترم چطوره؟

ربکا با یادآوری کاری که دیشب انجام داده بود شرمگین شد، به آرامی گفت: خوبه.. داخل قصری که زندگی میکنم کنار اتاقم بهش یک اتاق دادم.. اون نگرانته، اون فهمیده که بیماری..

- تو نباید بهش میگفتی، من مدت زیادی زنده نمی‌مونم.. اون نباید میفهمید..

+ اما تو نمیتونی تنها و بی‌کس رهش کنی.. من بهش قول دادم که خوب میشی و میبرمت پیش اون..

- من چطور میخوام خوب بشم؟ همه‌ی پزشک‌هایی که مخفیانه پیششون رفتم گفتن علاج نداره.. یه علاجی داره که اونم عمله که فقط 30٪ احتمال زندگی دارم.. نمیتونم ریسک کنم.. بفهم نمیتونم..

ربکا نفس عمیقی کشید، یک‌راهی وجود داشت که طبق گفته‌های بقیه‌ی خون آشام‌ها میتوانست همه‌ی بیماری‌ها را درمان کند، او باید این راه را امتحان میکرد.. برای نجات دوستش و بخاطر قولی که به ماریا داده بود باید انجامش میداد..



+یک راه وجود داره..

آلیس با تعجب به ربکا نگاه کرد، با تردید پرسید:

- چه راهی؟

+اینکه از خون من بنوشی..

- چی؟

+میدونم برای انسان ها چنندش آورده اما مجبوری بخاطر دختری اینکار رو انجام بدی، تو نباید تنهاتش بزاری به هیچ وجه!

ربکا به سمت میز رفت و چاقوی روی میز را برداشت.. لبه ی تیز چاقو را روی دستش گذاشت و سریع روی کف دستش زخمی عمیق ایجاد کرد سپس کف دستش را نزدیک دهان آلیس برد، آلیس مصرانه گفت:

- نمیتونم قبول کنم بفهمم..

+مجبوری آلیس تو که دلت نمیاد دختری رو بی سرپرست رها کنی، درسته من ازش مراقبت میکنم اما خودم هم براش یک تهدید بزرگ محسوب میشم، باید کنارش باشی... الان زخمم بسته میشه زود باش..

آلیس با تردید به او نگاه کرد، سپس به آرامی سرش را روی کف دست ربکا خم کرد....

ماریا روی تخت غلتی خورد، او تمام شب را کابوس دیده بود و بارها از جایش پریده بود، با اینکه اتاق تاریک بود حدس میزد که صبح شده با خود فکر کرد: لورن همیشه عاشق خون آشام ها بود و هرروز یک مقاله ی جدید درباره ی خون آشام ها تحویلش میداد، اما هرگز ماریا فکرش را هم نمیکرد که واقعی از آب درآیند..



لورن گفته بود که خون آشام ها در نور خورشید میمیرند، آیا این حرف درست بود؟ اگر درست بود پس الان خون آشام ها کجا هستند؟

وقتی چشمانش را باز کرد نمیتوانست چیزی ببیند، اما توانست پیکری را روی مبل اتاق ببیند، آیا ربکا برگشته بود؟ ماریا روی تخت نشست و خوب به فردی که روی مبل نشسته بود نگاه کرد.. دستش را محکم روی دهانش گذاشت تا جیغ نکشد، نه او اینجا چیکار میکرد؟

ماریا با تردید بطور آزمایشی حرف زد:

+مامان؟

- منم دخترم..

ماریا برای چند لحظه مات و مبهوت ماند، سپس خنده‌ای از روی شادی سرداد، بعد از روی تخت پرید و بسمت مادرش دوید و سخت او را در آغوش گرفت..

+مامان باورم نمیشه تو اینجا یی.. اما چطور اومدی اینجا کی بهت اجازه داد؟ من خیلی دلم برات تنگ شده بود، چرا منو تنها رها کردی و رفتی چرا؟

خانم اسمال وود درحالی که سرماریا را نوازش میکرد پاسخ داد:

- آروم باش عزیزم همه چیز رو برات توضیح میدم..

اما قبل از اینکه دوباره حرف بزند، اشک هایی که صورت دخترش را خیس کرده بودند را پاک کرد.

- من برای امنیت تو رو به ربکا سپردم چون اون تنها کسیه که میدونم میتونه ازت محافظت کنه.



ناخودآگاه اتفاقات دیشب جلوی چشم ماریا رژه رفتند، او توانست لرزش ناشی از ترس را در بدن خود حس کند اما چیزی در این باره به مادرش نگفت.

– ربکا من رو به اینجا آورد گرچه من نمیخواستم برایش در دسر ایجاد بشه اما من به عنوان یکی از بستگانش اینجا نیومدم، به عنوان یک جادوگر جدید به شاهزاده‌ی اینجا معرفی کرد، چون طبق چیزی که فهمیدم، ظاهرا جادوگر قبلی مرتکب اشتباهی شده برای همین شاهزاده مجازاتش کرده.. از اونجایی که برای یک سری طلسم ها به یک جادوگر قهاری نیاز داشتن منو به عنوان یک جادوگر جدید اینجا قبول کردن.. اما نمیدونم که من مادرت هستم، البته مادرخوندت..

+مادراما تو جادوگری از کجا بلدی؟ اگه شاهزاده بفهمه..

– نگران نباش، من جادوگری رو از مادرم یاد گرفتم اما هرگز برای منافع بد ازش استفاده نکردم، هیچ وقت هم بهت نگفتم چون میدونم تو نیازی به یادگیری اینها نداری.. تو متوجه نیستی اما ماریا تو قدرت هایی تو وجودت داری که از طلسم های من قوی تره.. به قدری خوبی که هرکسی بهت کمک میکنه، تو یک منبع انرژی مثبتی.. برای همین هر کسی، هر چیزی چه فرد مثبت یا منفی جذبت میشن.

ماریا با بهت گفت:

+هرگز احساسشون نکرده بودم.. راستی مادر بیماریتون رو چرا از من مخفی کردین؟ واقعا هیچ امیدی وجود نداره؟

– من درمان شدم دخترم..

ماریا با سردرگمی پرسید:

+من متوجه نیستم.. ربکا گفت فقط 30% امید هست که..



– درسته..اما یک چیز خارق العاده درباره ی خون خوارها وجود داره..اگه خونشون رو به یک انسان بدن،زخم و بیماری اون انسان درمان میشه..برای همین من درمان شدم..البته به لطف ربکا..

ماریا سرش را روی پای مادر گذاشت و با خوشحالی گفت:خیلی خوشحالم که کنارم هستی..

– منم همینطور اما نباید همدیگه رو زود زود ببینیم یا کسی بفهمه که ما باهم نسبتی داریم،طوری رفتار کن که منو نمیشناسی..الان هم باید برم،باز همدیگرو خواهیم دید به من یک مطب برای کار تو طبقه پایین دادن همچنین یک اتاق برای خودم،من اونجا خواهم بود.

ماریا و خانم اسمال وود ایستادند،ماریا با سرحرف های مادرش را تأیید کرد،سپس سر مادرش رو بوسید و بغلش کرد، بعد خانم اسمالوود با بی میلی از آغوش او جدا شد و از آنجا بیرون رفت.ماریا از خوشحالی به دور خود چرخید و سپاس خدایش را به جا آورد،بخاطر اینکه هم از دست جی رها شده بود وهم او و مادرش در امنیت بودند..به ساعت روی میزش نگاه کرد،ساعت 5:43را نشان میداد اگر ساعت نبود او نمیتوانست بفهمد در چه وقتی از روز قرار داشتند،چون پنجره های این قصر آهنی بودند و شیشه نداشتند و یک پرده ی ضخیم روی آنها را پوشانده بود بنابراین فقط روزنه ی کمی از نور وارد اتاق میشد،ماریا دیگر خوابش نمی آمد و گرسنه نیز بود او نمیدانست ربکا کجاست و چیکار میکند بنابراین تصمیم گرفت به دنبالش برود گرچه نباید به تنهایی در این قصر پرسه میزد با اینکه همه ی افرادی که اینجا بودند از وجودش مطلع بودند، اما باز هم ممکن بود به سر یکی از آنها بزند که او را بکشد...

ابتدا به حمام رفت و یک ساعتی را در وان گذراند،سپس ربدو شامبر بنفشی را که در حمام یافته بود پوشید و از حمام بیرون آمد و سروقت کمد لباس هایش رفت،علاوه بر



لباس هایی که داشت چند لباس دیگر نیز در کمد پیدا کرد که بی نهایت زیبا بودند پنج تا پیراهن مجلسی، و چند بلوز و شلوار و پیراهن..

یک بلوز استین بلند سفید را به همراه یک جلیقه لی که دکمه های سیاه داشت و بسیار زیبا بود پوشید و یک شلوار سیاه نخی را هم برای ست شدن پوشید.. موهای بلندش را با یک کش بست، کفش های راحتی اش را پوشید و از اتاق بیرون آمد، اتاق او و ربکا در جنوب قرار داشت دقیقا رو به روی اتاق شاهزاده ی سنگدل.. اما معماری این طبقه از قصر طوری بود که میتوانستی همه ی اتاق هایی را که در چهار جهت هستند را ببینی، در دو جهت جنوب و شمال این طبقه پله مارپیچ مانند وجود داشت که این طبقه را به پایین وصل میکرد.. هیچ کس در طبقه ی بالا نبود.. ماریا بسمت اتاق ربکا رفت که یکدفعه یک نگهبان از ناگجا آباد پیدایش شد و رو به رویش ایستاد..

ماریا برای اینکه بتواند نگهبان را ببیند مجبور شد به بالا نگاه کند، مرد خون آشام قوی هیکل بود، او چشمانی به رنگ قهوه ای تیره و موهای سیاه و صاف داشت، ماریا به آرامی گفت:

+سلام

مرد نگهبان که به او زل زده بود به خودش آمد:

—سلام، کاری داری؟

ماری سعی کرد اضطرابش را پشت لبخندی مخفی کند با تأمل گفت:

+خانم ربکا در اتاقشون هستند؟ با ایشون کار دارم.

بیشتر از چیزی که ماریا فکرش را میکرد لبخند و خوش سخنی اش بر مرد نگهبان تأثیر گذاشت، نگهبانی که یه لحظه پیش با جدیت با او حرف میزد، اکنون لبخندی روی لبانش جا خوش کرده بود او هم متقابلا گفت:



- نه ایشون با آقای فیلیپس برای انجام کاری به بیرون قصر رفتن..

+ که اینطور.. امکانش هست وقتی خانم ربکا برگشت بهش بگین که دنبالش میگردم؟

- بله حتما

+ خیلی ممنونم

ماریا خواست به اتاقش برگردد که صدایی شنید..

- خانم ماریا

ماریا متعجب بسمت نگهبان برگشت:

+بله؟

- اسم من آیانه اگه نیاز به کمک یا راهنمایی داشتی، میتونی بهم بگی ..

+ خیلی متشکرم آقای آیان با اجازه..

ماریا با بیشترین سرعت ممکن به اتاقش برگشت، دلیل این گونه سخن گفتن نگهبان بدلیل رفتار مؤدبانه او نبود، مادر به او گفته بود:

"تو قدرت هایی در وجودت داری که از طلسم های من قوی تره.. تو منبع انرژی مثبتی برای همین هرکسی یا هر چیزی که منفی یا مثبت باشه جذب میشه و حاضره بهت کمک کنه" ...

وای خدای من! امیدوارم همه چیز بخوبی پیش بره و اتفاقی نیوفته، من خیلی میترسم..



ماریا طوری صبحانه‌اش را خورد که انگار چندروز کامل غذا نخورده بود در تمام وقت ربکا آهسته سر او میخندید، بلاخره طاقت نیاورد تا این سوال را از ماریا نپرسد: آخر دخترجان، به همین نگهبان میگفتی گرسنته با این حرفی که زدی فکر کنم حاضره سرش رو هم بخاطرت از دست بده!

ماریا چشم غره ای رفت:

+ اشتباه بزرگی کردم وقتی به تو اینها را گفتم الان که چیزی نشده فقط عکس العملش رو به تو گفتم اما بهت قول میدم دیگه بهت نمیگم.

– نه لطفا این کارو نکن، واقعا مشتاقم میدونی دارم فکر میکنم نگهبان با یک مکالمه کوچک عاشقت شده، با این حال چه اتفاقی در جشن میفته وقتی همشون تو رو ببینن!

+ عشق؟ جشن؟ درباره‌ی چی حرف میزنی من فقط عکس العملشو بهت گفتم، چرا به یک قصه‌ی عاشقانه تبدیلش کردی؟

ربکا دستانش را به حالت اشاره بلند کرد:

– اگه به تو ثابت کردم چی؟

+ قبول ولی به من بگو چی باعث شده اینقدر مطمئن باشی؟

ربکا با خوشحالی گفت:

– آخر وقتی من و فیلیپس به قصر برگشتیم، آیان بهم گفت که تو دنبالم میگردی، ندیدی وقتی اسمتو می آورد چشمات چه برقی میزدن، اولین بار بود که اون رو اینطوری میدیدیم، حتی فیلیپس از من پرسید اتفاقی افتاده؟ واقعا عجیب بود



رفتار آیان همیشه جدی و خشن بود، ببینم نکنه طلسمی چیزی داری که من خبر ندارم؟

ماریا با دو دستش شقیقه هایش را مالید:

+میدونستم بلاخره کار دست خودم میدم، الان فهمیدم چرا جی حاضر بود بد نام بشه ولی از من نگذره..

چهره‌ی ربکا متفکر شد:

- یعنی فکر میکنی حرفی که آلیس زد درسته که تو قدرت هایی داری که از طلسم هاش قوی تره؟

+نمیدونم، شاید خب بیخیال، جریان جشن چیه؟

- این جشن رو مادر شاهزاده به مناسبت بازگشت پسر کوچکترش ادوارد گرفته، همه رو هم دعوت کرده حتی تو..

+مادر شاهزاده؟ اون من رو از کجا میشناسه؟

- خانم جنیفر، یک زن بسیار تیز، شاید اون سخت گیرترین فردیه که ممکنه بشناسی، مواظب خودت باش.. خب اون شنیده که تو خواهرزادم هستی بنابراین مشتاقه تا با تو آشنا بشه یا به عبارت دیگه ای همه‌ی افرادی که اینجا هستن دوست دارن که با تو آشنا بشن..

- جشن کی هست؟

+شنبه شب، نگران نباش مراقب تو خواهم بود.

- میدونی احساس میکنم الانه که خفه بشم.. اینجا بالکن هست؟



ربکا به ماریا نزدیک شد اما با کمی فاصله کنارش ایستاد، هنوز نگران بود از دوباره تحریک شود:

- چرا؟

+نمیدونم میل شدیدی به گریه دارم، لطفاً بالکن اینجا هست؟ میخوام هوا بخورم..

ربکا با نگرانی به ماریا نگاه کرد:

- تو افاق بالکن هست، پشت این قفسه ی کتاب، راستش من نگران بودم که فرار کنی یا بیرون بری مجبور شدم قفلش کنم واز دیدت پنهانش کنم...

ماریا با تعجب به قفسه ی بزرگ کتاب که طولش از قدش نیز بلندتر بود انداخت، او فکرش راهم نمیکرد پشت این قفسه یک در بالکن وجود داشته باشد..

ماریا با احتیاط دست ربکا را گرفت سعی کرد لحنش قانع کننده باشد:

+ببین ربکا اگر من میخواستم فرار کنم خیلی وقت پیش این کار را میکردم بعد به چه دلیلی من باید فرار کنم؟ آن بیرون پر از گرگ هست که دنبال کوچترین رد از من هستن.. فکر میکنی آنقدر احمق هستم که برم بیرون؟ مادرم هم اینجاست دلیلی نداره فرار کنم.. باور کن..

ربکا به دستانشان و بعد در چشمان ماریا نگاه کرد... صداقت حرف هایش به حدی بود که ربکا بی هیچ حرف بطرف قفسه رفت و آن را به سمت چپ که خالی بود هل داد، برای ماریا عجیب بود که ربکا میتواند این کار را به راحتی و فقط با یک دست انجام دهد، پشت قفسه یک در دوقلوی آهنی بود، قفل رمزی در را باز کرد، سپس در را گشود، هوای سرد وارد اتاق شد ماریا به طرف بالکن رفت...



اندازه‌ی بالکن متوسط بود، حیرت آور بود.. تصویری که میدید را هرگز تصور نکرده بود در جای دیگری ببیند، قصری که در آن بود سه طبقه بود اما در عین حال وسیع، دور تا دور قصر سنگی جنگل بود اگر به دور دست‌ها نیز نگاه میکردی.. جز جنگلی بی نهایت چیز دیگری نمیدیدی.. درختان این جنگل تنومند و بزرگ بودند، نوعشان مختلف بود بید مجنون، بلوط و چندین درخت دیگر که برای ماریا ناشناخته بود، آسمان ابری بود او میتوانست ابرهای خاکستری و سیاه را ببیند که انگار قصد داشتند ببارند.. نفسی عمیق کشید هوا نم داشت و در آن میتوانست بوی درختان و خاک را که باهم مخلوط شده بودند را حس کند، چندبار بطور متمادی نفس عمیق کشید، چه هوایی بود که هرگز از تنفسش سیر نمیشد..

بسمت ربکا برگشت تا به او بگوید چه احساس خوبی دارد اما او اینجا نبود، ماریا داخل اتاق هم سرک کشید اما باز هم نبود، شاید وقتی ماریا را غرق در تماشا دیده بود فکر کرده بود که بهتر است تنه‌ایش بگذارد، ماریا فکر کرد کمی دیگر بیرون به تماشا و لذت از طبیعت پردازد و بعدا دلیل کار ربکا را از او پرسد، او سوالات زیادی داشت که از ربکا پرسد اما هنوز وقت نکرده بود اینکار را بکند اما حتما بعدا عملیشان خواهد کرد، ماریا سعی کرد دیگر به چیزی فکر نکند و فقط از طبیعت بیرون بالکن لذت ببرد...

قدم هایش خرامان و لباسهایش فرشته گونه بودند، خوشحال بود، ولی از چه؟ او نیز جواب این سوال را نمیدانست.

پیراهن سفید دنباله دارش زیباترین پیراهنی بود که تاکنون پوشیده بود، موهای بلندش باز بود و با هر قدمی که او برمیداشت، به زیبایی روی شانه‌ها و کمرش سر میخوردند، اجازه داد پاهایش او را هدایت کنند اما او به کجا میرفت؟..



از راهروی پهن گذشت و روبه روی اتاق شخصی ایستاد که حکمران اینجا بود، شاهزاده‌ی سنگدل و بی رحم این عمارت..

حیرت زده از خود پرسید: من برای چی اینجا اومدم؟

اما این سوال نیز مانع نشد تا وارد اتاقش نشود، اتاقش همان طور بود که قبلا دیده بود با این تفاوت که یک آینه‌ی قدی سلطنتی که قاب بسیارشیک و گرانی داشت در گوشه‌ی اتاق بود، سکوت بطور مرگباری بر اتاق چیره شده بود. اطراف را پایید ولی هنوز اثری از عشقش نبود..عشقش؟ مگر ادوین عشق او بود یا او معشوقه‌ی او؟

یک جواب بی سوال؟ یا یک سؤال بی جواب؟ این سخن ها را چگونه بیان میکرد با آنکه تا به حال به آنها نیندیشیده بود؟

بطورغریزی، مشتاق بود خود را در آن آینه‌ی بزرگ ببیند. به آرامی بطرف آینه رفت و رو به روی آینه ایستاد، اما دخترک درون آینه را نشناخت!

دخترک لباسی مثل او پوشیده بود، سفید دنباله دار با یقه ای از جنس توری ظریف و طرح دار، او نیز همانند او، گردنبنند و گوشواره ای از جنس مروارید به خود آویخته بود. به صورت دخترک درون آینه نگاه کرد، او پوستی سفید و رنگ پریده و موهایی بلند به رنگ سیاه داشت که آزادانه اطراف شانه هایش باز بودند، چشمان سبزش مانند یک بچه گربه، بطور مرموزی براق و هوشیار بود. وصف کردن زیبایی دخترک درون آینه به راستی امری محال بود. دخترک جدی و آرام به او نگاه میکرد. برای دخترک لبخند زد و جالب اینکه او نیز دقیقا همان کار را انجام داد! او دست چپش را بالا برد تا گردنبنند را لمس کند. دخترک نیز همان کار را کرد. هنگامی که آن دخترک گردنبنند را لمس میکرد، چیزی توجهش را به خود جلب کرد، در دست آن دختر، یک حلقه ازدواج بود! روی حلقه‌ی طلایی اش یک سنگ بنفش با نگین های ریز سفید رونمایی میکرد، ناگهان احساس کرد که بدنش یخ زده. به آرامی دستش را جلوی صورتش آورد تا نگاهی به آن بیندازد. آن حلقه در دست او نیز بود! حیرت زده به



دختری که از روی غریزی کار او را تقلید کرده بود نگاه کرد، دخترک درون آینه خودش بود و در تمام این مدت حرکات او را بازتاب میکرد، در حالی که حلقه را لمس میکرد، احساس کرد چشمانش تر شده اند. نه جوابی برای سؤالاتش داشت و نه سؤالی برای جواب هایش!

دستان مردانه ای از پشت دورش پیچیده شدند، سردی شان را حتی میتوانست از روی لباس نیز حس کند، درون آینه به چشمانی سیاه خیره شد. ادوین لبخند میزد، لبخندی که ماریا حدس زد تاکنون هیچ کسی جز او آن را ندیده، تصویر او و ادوین در کنار هم او را شوکه کرد، چه اتفاقی داشت می افتاد؟

رنگ لباس های ادوین متضاد با صورت رنگ پریده و مهتابی اش بود، ماریا را به سمت خودش چرخاند و با لبخند گفت:

– میخوای یه چیزی باهم ببینیم؟

ماریا مات کارهای او بود، نمی دانست چه اتفاقی داشت می افتاد اما قبل از اینکه به خود بیاید، ادوین او را به بیرون اتاق کشاند..

از راهرو گذشتند و از پله ها به طرف طبقه ی پایین رفتند، ماریا سعی کرد با ادوین حرف بزند، از او بپرسد:

– داریم کجا میریم ادوین؟

ادوین یکی از لبخند های نادرش را زد و به آرامی زمزمه کرد: میفهمی عشقم.

عشقم؟ این برایش خیلی گنگ و دیوانه کننده بود، او حتی فکرش را هم نمیکرد روزی این سنگدل را اینگونه ببیند، حتی در رؤیاهایش.. یعنی ممکن بود این فقط یک رؤیا باشد؟ اما این رؤیاها واقعی تر از این بودند که فقط یک رؤیا باشند، سعی کرد دیگر به



چیزی فکر نکند و فقط ساکت و آرام دست در دست این شاهزاده‌ی مرموز به دیدن فاجعه‌ای برود که بی صبرانه انتظارش را میکشید...

او تاکنون در طبقه‌ی پایینی گردش نکرده بود و فقط بطور سطحی از طبقه‌ی بالایی آن را دیده بود.

آنها پس از اینکه از پله‌ها پایین آمدند بسمت چپ به راهشان ادامه دادند، طبقه‌ی پایین بیشتر آنکه ماریا فکرش را میکرد وسیع بود، طولی نکشید که روبه رویشان، یک دوقلو آهنی نمایان شد، ادوین با دستش که آزاد بود در را باز کرد، یک سالن بزرگ و مجلل روبه رویشان نمایان شد، ماریا با خود فکر کرد: یک سالن مهمانی؟

سالن مستطیل شکل بود، بر روی سقف آویزهای بزرگ کریستالی که با شمع روشن شده بودند نصب شده بود.

بروی همه‌ی دیوارها و ستونهایی که در چهار جهت بودند، طرح‌های زیبایی که مسلماً با اینجا کاملاً همخوانی داشت، حجاری شده بود.

سمت شرق و غرب سالن، مبل‌های مجللی از جنس مخمل به رنگ مشکی همراه با میزهایی چیده شده بود.

روبه روی ماریا، یعنی در شمال‌ترین قسمت، دو مبل زیباتر و مجلل‌تر به چشم می‌خورد، بطور حتم مال ادوین و همسرش بود، اما ماریا نمیتوانست حدس بزند چه کسی آنجا خواهد نشست.

وسط سالن مکانی دایره‌مانند بود که به طور حتم متعلق به پیست رقص بود.

حرکات ادوین همچنان آرام و افسونگر بود، هرچند لحظه‌نیز بسمت ماریا برمیگشت و لبخند زیبایش را روی صورتش میپاشید.



ادوین ماریا را به طرف پیست رقص برد و آرام روبه رویش ایستاد.

– میخوای باهم برقصیم؟

ماریا احساس کرد هر لحظه ممکن است که غش کند، الان مطمئن شد که دارد خواب میبیند و گرنه این مغرور سنگدل، به زور وجودش را در عمارت ترسناکش تحمل میکند چه برسد به اینکه عاشقش شود و او را به رقص دعوت کند.

ماریا ترجیح داد به جای پاسخ دادن، با نگاه پرسش گرانه به ادوین بنگرد.

لبخند ادوین تبدیل به لبخندی کج شد، چشمانش را چرخاند و بدون اینکه منتظر جوابش بماند، دستانش را روی کمر ماریا گذاشت و با موسیقی آرامی که از ناکجا آباد شروع به نواختن کرده بود شروع به رقصیدن کردند.

ماریا به اجبار، دستانش را روی شانه‌های شاهزاده‌ی سنگدل گذاشت، با این رفتاری که او الان دارد بطور حتم هیچ کس القابی را که اکنون در ذهن ماریا رژه می‌رفتند را باور نمی‌کرد.

– پس این فکریه که درباره‌ی من میکنی.

+این فقط فکر من نیست.

– مطمئنا همین طوره، اما در حیرتم چطور با اینکه کسی من رو تا حالا ندیده، من رو به بدی میشناسن.

+متوجم نمیشم، مگه تو..

– من اینجا اومدم تا به من کمک کنی.

حرکاتشان آرامتر شد، ماریا با تعجب سعی میکرد حرف بزند.



+هنوز نمیتونم متوجه ی منظورت بشم.

- پس گوش کن، من حرف میزنم.

ازت میخوام، ادوین رو نجات بدی.

ادوین با دست جلوی اعتراض ماریا به حرف زدن را گرفت.

- لطفا تا آخر به حرفام گوش کن، ادوین تبدیل به یک هیولا شده، داره خودشو نابود میکنه همون طوری که من رو زمانی که مرد، کشت.

میدونم حتما داری میپرسی مگه من ادوین نیستم، آره من خودشم، خود واقعیش نه هولایی که الان هست.

من دارم اذیت میشم ماریا، تو تنها کسی هستی که میتونی به هردوی ما کمک کنی، ما رو از مخمصه ای که انداخته خلاص کن، فقط تو میتونی این کار رو انجام بدی، اگه این کار رو انجام ندی، همه چی نابود میشه همه ی شانسی رو که سال ها انتظارشو میکشیدم از بین میره..

حیرت آور بود، بعد از حرف هایی که ماریا شنید، تقریبا برایش محال بود ادوین را بد ببیند.

- اشتباه نکن ماریا، من او نیستم اون سال هاست من رو از خودش جدا کرده، تو باید اون رو عوض کنی.

همه ی خیال های ماریا فرو ریختند، او راست میگفت ادوین هنوز همان سنگدل همیشگی بود.

ماریا چند لحظه درنگ کرد، او کوچکترین فکری نداشت که چگونه میتوانست ادوین را تغییر دهد.



+اما من چطور میتونم بهش کمک کنم؟

موسیقی قطع شده بود و همین باعث شد که آنها از حرکت بایستند.

ادوین در حالی دستانش را از روی کمر ماریا برمیداشت، لبخند زد، لبخندی زیبا که امید در آن زار میزد.

- سلاح تو، خودت هستی قلب مهربانت، اینها سلاح تو هستن خوب از شون استفاده کن، اما مراقب باش

افراد زیادی جلوی تو می ایستن اما نترس جلو برو، زمانی شکست میخوری که ناامید شده باشی.

ادوین عقب گر میرفت و در همان حال گفت:

- میدونم ناامیدم نمیکنی، منتظر خبرهای خوبم.

+صبر کن!

ماریا فهمید که او میخواست برود، او میخواست مهمترین سؤالش را پرسد.

+کی همدیگه رو از دوباره میبینیم؟

ادوین دستش را بلند کرد، مثل اینکه میخواست دست ماریا را از آن فاصله بگیرد:

- وقتش رو تو تعیین میکنی ماریا.

ماریا آهی از روی آسودگی کشید و اجازه داد تا در تصاویری که مبهم میشدند، غرق شود.



ماریا:

در آینه‌ی اتاقم به لباسم نگاهی انداختم، خیلی زیبا بود.

لباسم آبی خوشرنگی بود که بالا تنه اش از جنس گیپور آبی کمرنگ و آستین هایش بلند بود، با ظرافت یقه‌اش رو مدل دلبری دوخته بودند، یک کمر بند الماس نما ظریف هم در قسمت پایین سینه میخورد.

دامن پیراهنم که به آن وصل بود از جنس ساری لطیفی است که روی آن با دقت، پولک دوزی کرده بودند و دنباله دار بود.

بی تردید عاشق پیراهنم شده بودم، آرایش صورت و موی من را ربکا به عهده گرفته بود.

اول که فهمیدم ربکا قصد درست کردن من رو داره، کمی تردید داشتم چون فکر میکردم قراره شبیه خون آشام ها یا یک چیز بدتر از اون بشم، اما وقتی درست کردم تموم شد و با لرز جلو آینه ایستادم، با دیدن خودم خیالم راحت شد.

ربکا با لبخند دور من چرخید، سپس چشمکی زد.

+ شبیه فرشته ها شدی، نظرت چیه؟

- خیلی خوب شده، توقع نداشتم اینقدر زیبا بشم.

+ آره خب، چون خانم توقع داشتند شبیه به زالو ها شوند.

به قدری لحنش بامزه بود که باعث شد بلند بخندم، البته ربکا هم همراهیم کرد.

بعد از اینکه خنده هایمان تمام شد، به ربکا اشاره کردم.



+ تو هم خیلی زیبا شدی.

پیراهن ربکا مدل ماهی به رنگ نقره‌ای خوش رنگی بود. بلندی پیراهن تا بالای زانوهایش بود و بقیه‌ی پیراهن را تورلطیف نقره‌ای تشکیل میداد، لباسش با کفش پاشنه بلند مشکی‌اش تضاد زیبایی ایجاد کرده بود.

موهای سیاهش را بلعکس من که صافشان کرده بودم، بالا بسته بود و فقط دو تا از تار جلویی موهایش را باز گذاشته بود، صورت رویاگونه‌اش نیز به قدری زیبا بود که نیازی به آرایش نداشته باشد.

ربکا با این حرفم ادای افراد خودشیفته را در آورد، هردو بر سر این کارش خندیدیم.

ربکا درحالی که من را با دقت نگاه کرد گفت:

+ با این حال یه چیزی یادمون رفت.

- چی رو فراموش کردیم؟

چشمکی زد: خودت میفهمی.

سپس با صدای نغمه مانندش، صدا زد:

+ آیان

با این حرف ربکا احساس یخ زدن به من دست داد، ربکا چه قصدی داشت؟

در کسری از ثانیه، آیان رو به روی ما ظاهر شد، تعظیم کوتاهی کرد.

+ بله بانو



– آیان میشه صندوق جواهراتم رو برام بیاری؟ توی اتاقم هست، برای این فرشته خانم میخوام.

مطمئن بودم این جمله را ربکا به عمد گفت تا واکنش آیان را ببیند.

با حرف ربکا، آیان سرش را بالا آورد و به من نگاه کرد یا به تعبیر دیگری به من زد.

میتوانستم حبس شدن نفسش را حس کنم، نگاهم را به زمین دوختم اما با این حال میتوانستم سنگینی نگاهش را روی خودم ببینم، چقدر دوست داشتم آب میشدم و در زمین فرو میرفتم!

بلاخره سنگینی نگاهش با سرفه‌ی مصلحتی ربکا از روی من برداشته شد.

آیان که به خود آمده بود، عذرخواهی کوتاهی کرد و به سرعت اتاقم را ترک کرد.

پس از رفتن آیان با دلخوری به ربکا نگاه کردم و در عوض او یک تای ابرویش را بالا برد و با شیطنت نیشخند زد

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

+حرف من به تو ثابت شد؟

ناخواسته منفجر شدم.

– تو این حرفا رو به عمد زدی؟ هیچ فکری تو سرت داری من رو در چه موقعیتی قرار دادی؟ داشتم از خجالت آب میشدم من...



با وارد شدن آیان ساکت شدم، امیدوار بودم ربکا قصد این را نداشته باشد که به بهانه‌ای آیان را نگه دارد، چون آن موقع نمیتوانستم هیچ ایده‌ای در مورد طرز رفتارم به او بدهم.

در دست آیان یک صندوق طلایی بود، اندازه‌ی صندوق متوسط بود ولی در عین حال کمی سنگین به نظر میرسید اما به نظر نمی آمد که برای آیان حملش کار سختی باشد.

ربکا با خوشرویی از آیان تشکر کرد و از او خواست که صندوق را کنار میز آرایش یا به عبارتی دقیق کنار من بگذارد.

میدانستم اکنون پوست سفیدم از عصبانیت سرخ شده، آیان که گویا حالم را فهمید، صندوق را بدون آنکه به من نگاه کند کنارم گذاشت و به سوی ربکا برگشت.

+اوامر دیگه‌ای هست بانو؟

- نه آیان، فقط بهم بگو جشن شروع شده؟

+کاملاً نه، بانو جنیفر و چندتا از خون آشام‌ها در سالن تشریف بردند اما هنوز شاهزاده حضور نیافته.

- خیلی ممنون آیان میتونی بری.

آیان بدون آنکه به من نگاه کند در سکوت از اتاق بیرون رفت.

ربکا که فهمید میخواهم سرزنش‌هایم را از سر بگیرم دست‌هایش را به حالت تسلیم بالا آورد و با خنده گفت:

+باشه باشه قبول کار خوبی انجام ندادم اما خودت بهتر میدونی دلیل کارم چیه، میخواستم حرفم رو بهت ثابت کنم.



خواستم حرفی بزنم که ربکا جلو آمد و به صندوق اشاره کرد:

+این چیزیه که کم داریم.

ربکا در صندوق را به آرامی باز کرد، با دیدن گردنبند و بقیه‌ی زیورآلات دهانم باز ماند.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

صندوق پر از سرویس های جواهر و طلا بود، با حیرت از ربکا پرسیدم:

- همه‌ی اینا مال تو هستن ربکا؟

+آره، هر کدام از این سرویس ها رو که دوست داشتی بردار.

- ولی ربکا من نمیتونم قبول کنم.

+چرا نتونی؟ اگه انتخاب نکنی این کارت رو میزارم به حساب اینکه من برای تو اهمیتی ندارم.

ربکا خم شد و از داخل صندوقش دو سرویس جواهر برداشت که امتحانشان کند.

دوست نداشتم ربکا را برنجانم، او کارهای زیادی برای من و مادرم که دوست صمیمی اش بود، انجام داده بود.

او در برابر جی از ما مراقبت کرد، برای امنیت ما ریسک بزرگی را قبول کرد، او میتواندست هیچ کدام از این کارها را انجام ندهد اما انجام داد، کاری که هیچ کس از اقوامان حاضر نشد برای ما انجام دهد.



نگاهی از قدردانی به ربکا انداختم، سپس روی صندوق خم شدم، انتخاب های فراوانی در اختیار داشتم اما یک سینه ریز برلیان توجهم را جلب کرد، همراه گردنبند یک جفت گوشواره، دستبند و انگشتر بود.

آنها را پوشیدم و از ربکا نظرخواهی کردم.

ربکا یک سرویس مروارید پوشیده بود که او را چند برابر زیباتر کرده بود، به من نگاه کرد و با لبخند گفت:

+خیلی بهت میاد، زیباتر شدی.

در آینه روی میزم به خودم نگاه کردم، حق با ربکا بود، به نوعی خوشحال بودم که خودم را اینگونه میدیدم.

وقتی دیشب که آن خواب را دیدم، مانند دیوانه ها بسمت آینه ی اتاقم دویدم، وقتی موهای پریشان و چشم های پف کرده ام را دیدم، از شادی بالا و پایین میپریدم، خوشحال بودم که هیچ شباهتی به دخترک درون خواب نداشتم اما حرف های ادوین در خاطرمانده بود، نمیدانستم چگونه اما باید به ادوین کمک میکردم، من تصمیمم را گرفته بودم و باید به آن عمل میکردم بدون تردید... بدون بازگشت...

آماده شدیم و از اتاق بیرون آمدیم.

جای تعجب بود که اینجا کاملا خلوت بود، سوت و کور...

با خود اندیشیدم: اگر امشب محفلی برپاست، چرا کسی اینجا نیست؟

به سمت پله ها رفتیم، قلبم ریخت.. احساس یخ زدگی کردم و ایستادم...



با توقف من، ربکا با نگاهی آمیخته به تعجب مرا پایید، پرسید:

+ چیزی شده؟

- مهمانی کجا برگزار میشه؟

+ نگران نباش همه طبقه پایین هستن مهمونی هم اونجاست.

طبقه ی پایین؟ اوه نه! امیدوارم حدسم درست از آب در نیاید!

اما در کمال ناامیدی، آنها همان مسیر را طی کردند.

ماریا با یأس اندیشید: فکر نمی‌کردم سالن رقص واقعی باشه! من هیچ فکری ندارم که چطور میتونم به ادوین کمک کنم، اون خیلی طبع سختی داره، به نظر من حرف زدن با شیرصد برابر آسانتر از گفت و گو با ادوینه! من حتی شک دارم زنده از دست اون در برم!!

صدای موسیقی و خنده را میتوانستیم از فاصله هم بشنویم، دو نگهبان غول پیکر کنار در، در حال کشیک بودند، با دیدن من و ربکا تعظیم کوتاهی کردند و در را باز کردند.

نفسم را حبس کردم و به آرامی همراه ربکا وارد شدم...

بطور ناخودآگاه شروع به شمارش افراد کردم، یک، دو... 17 نفر در سالن بودند ولی خبری از ادوین نبود.

نگاه خون آشام ها به من به طور حتم به دو ثانیه نکشید، چون عموماً من برای آنها کوچکترین اهمیتی نداشتم.

ربکا من را به یک میز هدایت کرد، به آرامی روی مبل نشستیم، ربکا کمی به سمتم خم شد و به آرامی زمزمه کرد:



- خوبی؟

خنده ی عصبی ام را سرکوب کردم و به همان لحن آرام جواب ربکا را دادم.

+نگران من نباش، خوبم، فقط یکم دلشوره دارم.

- مراقبت هستم.

حرف هایمان با آمدن دختری قطع شد، دختر انسانی که زیبایی اش مانند ماه بود، اما متأسفانه زیبایی اش نیز نتوانسته بود او را چنگ سایه ی تاریکی که در آن گرفتار شده بود نجات دهد، دلم برایش میسوخت دوست داشتم او را از اینجا نجات دهم، اما با وجود همه چیز که ربکا برایم فراهم کرده بود، من بزرگترین حق خود را از دست دادم... آزادی

در قبال امنیت و راحتی، من دیگر نمیتوانستم از اینجا بیرون بروم، حتی شک داشتم که جنازه ام از اینجا بیرون برود...

با دراز شدن دست دخترک از افکارم بیرون آمدم.

در دست دخترک یک سینی بود، با ته لهجه کانادایی به من گفت:

-چی میل دارین بانو؟

+ماریا، من رو ماریا صدا کن.

دخترک با تردید گفت:

- من جس هستم، چه میل داری ماریا؟

+اگه امکانش هست برام لیموناد بیار، من مشروب نمینوشم.



– مشروب نیست، بلک مجیکه.

معنی اسم نوشیدنی را نفهمیدم، اما در هر حال ردش کردم و به جای آن یک لیموناد برداشتم، ربکا یک جام از آن برداشت و تا آخر نوشید.

اطراف را پاییدم، همان دکوراسیونی بود که دیده بودم اما لباس هایشان فرق میکردند.

طرح لباس هایشان شبیه هیچ طرحی نبود که قبلا دیده باشم، طرحشان شکلی بود که قدرت و خطرناک بودنشان را به نمایش گذاشته بود.

چشمم به میزی افتاد یک چند تا زن آنجا نشسته بودند، یکی از آنها سنش سال 32، 33 میخورد و چشمان و موهای مشکی داشت، به من نگاه کرد سپس چیزی به دختری که جفتش بود گفت.

دخترک به من نگاه کرد و با چابلوسی به آن زن چیزی گفت که زن مو مشکی با بی تفاوتی تأیید میکرد.

نگاهم را از آنها گرفتم و آرام به ربکا گفتم:

– او نا کین؟

+منظورت کیه؟

– میز روبه رومون، همونی که چندتا زن نشستن، مومشکی که سنش بالاتر میزنه کیه؟

+او، اون خانم جنیفره، همونی که تو رو دعوت کرد.

پس این خانم مادر ادوین و ادوارد بود.

– بقیه کی هستن؟



+اون مو زرده که چشم های آبی لاجوردی داره و کنار خانم جنیفره،رزالی هست،بقیه به ترتیب جین،الیزا و کرولاین هستن.

- ربکا،خانم جنیفر مادر واقعی ادوین و ادوارده؟

به نظر میرسید که ربکا از این سؤالم دستپاچه شد،با من من گفت:

+راستش نه

- چطور؟

+قضیش مفصله،بعدا در موردش حرف میزنیم باشه ماری؟

- باشه.

ربکا با فیلیپس که اندکی پیش کنار ما نشست،بقیه ی حرف هایشان را ادامه دادند.

ناخودآگاه نگاهم به خانم جنیفر کشیده شد،از چیزی که میدیدم ترسم گرفته بود.

خانم جنیفر با نگاه سردی به من زل زده بود،اما این همه چیز نبود،پشت این چشمان یخی یک شعله زبانه میکشید،شعله ی خشم..یا شاید هم کینه

با این وجود اجازه ندادم که بویی از ترسم ببرد و با خونسردی به او نگاه کردم.

نفسم را که در سینه ام حبس کرده بودم را تا وقتی که خانم جنیفر نگاهش را از من نگرفت،ازاد نکردم.

کاملا گیج شده بودم،هیچ فکری در این باره نداشتم اما با باز شدن در سالن و بلند شدن همه،فرصتی برای فکر کردن برایم باقی نماند.



من به تبعیت از همه، از جایم بلند شدم و چشمم را به در دوختم.

ادوین به همراه یک مرد جوان نزدیک خانم جنیفر رفت، مرد جوان با خنده خانم جنیفر را در آغوش گرفت.

حدس میزدم که او برادر ادوین، ادوارد باشد، اما جای تعجب بود که ادوین حتی لبخند هم نمیزد.

دیگر بانوانی که کنار خانم جنیفر نشسته بودند، به آرامی نزدیک ادوارد آمدند و با سخن های اغواگرانه، شروع به حرف زدن با ادوارد کردند، ادوارد در تمام مدت با خوش رویی با آنها صحبت میکرد.

ادوین ظاهرا میلی به حرف زدن نداشت، چون بدون گفتن یک کلمه، به طرف صندلی سلطنتی اش رفت و روی آن نشست.

دختر خدمتکاری که جسیکا نام داشت، برای ادوین یک جام نوشیدنی بلک مجیک آورد، ادوین به سردی آن را از جسیکا گرفت و شروع به نوشیدن کرد.

این نوشیدنی اسم عجیبی داشت؛ جادوی سیاه.

نگاهم را از ادوین گرفتم و به لیمونادم دوختم، چرا رفتارش این قدر سرد و مرموز بود؟ آنقدر سرد که حتی جرئت نمیکردی که با او حرف بزنی.

از کودکی، دوست داشتم بفهمم چه چیزی میتواند اینقدر قوی باشد که یک فرد نازک دل را به سنگی ناگسستنی تبدیل کند طوری که در بدترین شرایط، ککش هم نگزد؟

اما میدانستم در ریزترین بخش سنگی شان، یه نور وجود دارد نوری که باید قدری قوی شود تا بتواند نقاب سنگی را در هم شکند، آن هم وقتی امکان پذیر خواهد بود که بتوانی از دژ سنگی و بی رحمی که آن را احاطه کرده است، بگذری.



چگونه میتوانستم تنها امید باشم؟ هنگامی که من با هیچ فرد سنگدل و بی رحم از قبل ملاقات نکرده بودم؟

البته به جز جی که او به تمام معنا پست و خودخواه بود.

او میخواست همه چیز و همه کس از آن خودش باشد و روی آن سلطه داشته باشد، او میخواست به هر توانی که شده مرا داشته باشد، برایش مهم نبود چگونه اما میخواست مرا بدست بیاورد به هر قیمتی.. حتی اگر لازم باشد دریایی از خون در روستا راه بیاندازد!

یاد آخرین باری که او را دیدم افتادم، این ملاقات یک هفته قبل از خواستگاری زورگویانه جی بود...

عصر آن روز سرد، من و سوزان دختر همسایه مان، برای چیدن گل به خانه ی خانم ویلیام رفتیم.

خانم ویلیام یک پیرزن مهربانی بود که علاقه ی خاصی به گل داشت، در گلخانه ای که کنار منزل قدیمی اش درست کرده بود، میتوانستی کمیاب ترین گل ها را هم بیابی!

همسر خانم ویلیام ده سال پیش فوت کرد، یعنی زمانی که من هشت سال بیشتر نداشتم.

دو دختر خانم ویلیام یعنی ایزابلا و کریستین چند وقت پیش ازدواج کرده بودند و اکنون در شهر زندگی میکردند، آنها یک روز هفته را با همسرانشان در خانه ی خانم ویلیام میگذراندند.

من و سوزان روز یکشنبه هر هفته، به خانه ی خانم ویلیام میرفتیم، دلیل رفتن ما فقط برای چیدن گل نبود.



خانم ویلیام هم صحبت خوبی برای ما بود طوری که بیشتر اوقات فکر میکردیم او یک دختر هجده ساله است نه یک پیرزن پنجاه و چهارساله!

زنگ خانه را فشردیم و منتظر خانم ویلیام ماندیم، چند لحظه بعد خانم ویلیام با پیشبند آشپزی در چارچوب در ظاهر شد، با خوشرویی گفت:

– سلام دوشیزگان زیبا! میدونستم الان سر و کله‌ی شما باید پیدا بشه، برای همین برای شما یک عصرانه‌ی فوق العاده آماده کردم.

با خنده گفتم:

+خاله لوییس، لازم نبود بخاطر ما به زحمت بیفتی، ما هنوز به خاطر اینکه پول گل‌ها رو قبول نمیکنی از شما ناراحتیم!

– ماریا! تونمیتونی یه روز بدون اینکه قضیه‌ی پول‌ها رو وسط بکشی، اینجا بیای؟ کله شق تر از تو پیدا نمیشه!

ماریا، تو قصد نداری سوزان بدبخت رو تا فردا اینجا نگه داری؟ بیاین داخل.

با خنده وارد خانه شدیم، خانم ویلیام ما را به میز غذاخوری چهار نفره که در آشپزخانه‌ی تر و تمیزش بود هدایت کرد.

بوی خوش کیک وانیلی در خانه پیچیده بود، من و سوزان روی صندلی نشستیم.

خانم ویلیام، در حالی که با خامه و توت فرنگی کیک را تزئین میکرد، گفت:

– ماریا، میدونستی تا الان چند نفر برای داشتن گل‌های من حاضر بودن پول گزافی میپردازن؟



+جدا؟

آره، اما من هیچ وقت پیشنهادشون رو قبول نکردم.

سوزان با لحنی آمیخته به تعجب پرسید:

- پس چرا قبول نکردی خاله؟

+چون گل برای خریدن نیست، کسایی که برای خرید گل به اینجا اومدن، ارزش واقعی گل رو نمیدونن.

نه اینکه به گل علاقه ندارن چرا به گل علاقمند بودن، اما اونا نمیتونن با گل طوری که لایقش رفتار کنن و گل رو مثل یکی از اثاثیه خونشون میدونن.

با شیطنت پرسیدم:

+پس چطور گل های زیبا و کمیاب تون رو رایگان در اختیار ما میزارین؟

خانم ویلیام کیک تزئین شده اش را با سه فنجان چای روی میز گذاشت، دست نرم و چروکیده اش را روی گونه ام کشید و گفت:

-چون ارزش گل رو فقط گل میدونه. دیگه نبینم درباره ی پول حرف بزنی.

خواستم چیزی بگویم که خانم ویلیام فرصت حرف زدن به من را نداد و با اشاره به میز گفت:

- بخورید دیگه.

در سکوت عصرانه مان را خوردیم، آن کیک خوشمزه ترین کیکی بود که تا به حال خورده بودم.



از خانم ویلیام بابت عصرانه لذیذی که به ما داد تشکر کردیم، بعد ما سه نفر از خانه خارج شدیم و به طرف گلخانه رفتیم.

خانم ویلیام در گلخانه را برایمان باز کرد.

بی شک اینجا یک بهشت کوچک روی زمین بود! چشمانم را بستم تا بوی خوش و آرامش بخش اینجا را به درون ریه هایم بکشم.

اینجا پر از گل های گوناگون بود، قرمز، زرد، صورتی، سفید و رنگارنگ و...

سوزان به آرامی روی یک گل یاس خم شد و آن را بوئید.

دستم را نوازشگونه روی گل ها کشیدم، واقعا زیبا بودند.

در این حین یک گل عجیب و غریب، توجهم را به خود جلب کرد، تا کنون گلی به این رنگ و زیبایی ندیده بودم.

گل شبیه به رز بود اما رنگش مشکی متمایل به قرمز تیره بود، گلدان گل عجیب را برداشتم و عطر آن را بوئیدم.

عطر آن به قدری خوشبو بود که مرا به خلسه ای شیرین برد، ولی صدای خانم ویلیام مرا از رؤیای شیرینم بیرون آورد.

- اسم این گل رز سیاهه و فقط در یخچال ها رشد میکنه، یه حرف قدیمی هم دربارش هست گفته شده که گل جادویی و همچنین گل مورد علاقه ی خون آشام ها هم هست!

+ واقعا متوجه نمیشم چرا همه درباره ی این موجود افسانه ای حرف میزنن؟ به هر حال خاله لوییس شما چطور این گل ها رو گیر میاری؟



تنها پاسخ سؤالم خنده ی مرموزانه خانم ویلیام بود، بعد از اینکه خنده ی خانم ویلیام تموم شد با لحنی که ته مانده ی خنده اش در آن بازتاب میشد گفت:

– ماریا فضولی به تو نیومده! به جای این حرف ها بیا و کمکم کن.

آهی کشیدم و گفتم:

+باشه، چه کمکی از من برمیاد؟

خانم ویلیام بی توجه به لحن ناراحتم، گفت:

– گل یخی یکم پژمرده شده، گمونم خاکش مواد مغذیش کم شده، پشت گلخانه خاک تیره هست که با کود مخلوط شده، این سطل رو بگیر و برام پر از خاکش کن.

سطل را از خاله لوییس گرفتم و به جایی که گفته بود رفتم، با بیلچه کوچکی که آن جا پیدا کرده بودم شروع به جمع کردن خاک کردم.

لحظاتی بعد صدای قدم هایی را در پشت سرم شنیدم، گمان کردم خانم ویلیام است برای همین در حالی که کارم را ادامه میدادم گفتم:

+خاله لوییس این قدر خاک برای گل یخی کافیه؟ فکر میکنم باید کافی باشه.

وقتی که جوابی نیامد به پشت سرم نگاه کردم و با دیدن جی، دست از کارم کشیدم و بلند شدم.

جی پسر مردی بود که همه به طور حیرت آوری حرف هایش را اطاعت میشمردند.

چهار ماه پیش پدر او فوت کرد، با فوت پدرش او از فورکس به اینجا برگشت.

هیچ وقت نفهمیدم چرا باید برای زندگی به شهری به این کوچکی برود؟ وقتی او برای اولین بار مرا همراه مادرم دید، لحظه ای چشم از من برنداشت،



او دستانش را درهم قلاب کرده بود و با سرخوشی به من زل زده بود، ازش طرز نگاهش به شدت بیزار بودم با انزجار گفتم:

+تو اینجا چیکار میکنی؟

- باید از تو اجازه بگیرم ماه بانو؟

+نه و لطفا من رو ماه بانو صدا نزن.

در حالی که حرف میزد جلوتر آمد طوری که یک قدم بیشتر با او فاصله نداشتم، افسوس که پشت سرم دیوار بود وگرنه اجازه نمیدادم اینقدر نزدیک بیاید.

- چرا نباید تو رو ماه بانو صدا بزنم؟ تو زیبا ترین دختری هستی که تا الان

دیدم، طوری که وقتی برای اولین بار دیدمت، احساس کردم نمیتونم بدون تو زندگی کنم، چشمایی سبز که تا الان به زیبایی اون ندیدم، موهایی لخت و سیاه مثل ابریشم، پوستی سفید مثل مهتاب.. تو میتونی همسر فرد اعظم اسمال وود ها بشی، همسر من خواهی بود، من و تو خوش و خرم زندگی خواهیم کرد..

دست هایم را از عصبانیت مشت کردم، ناخن هایم در کف دستم فرو رفتند و دستم را زخمی کردند، دستم را بالا بردم و یک سیلی محکم در گوش جی زدم.

با دندان هایی که از شدت عصبانیت در هم میفشردم، شمرده گفتم:

سپس بدون آنکه به پشت سرم نگاه کنم، به سمت خانه ام دویدم...

درد بدی در سرم پیچید، انگار تک تک عصب های مغزم در حال انفجار بودند.

- ماریا حالت خوبه؟

+چیزی نیست، فقط سرم درد میکنه، مشکلی پیش نیامد اگر به اتاقم برگردم؟



- نه نگران نباش مشکلی ایجاد نمیشه، من تا اناقت همراهیت میکنم.

+نه نیازی نیست، خودم میرم.

-مطمئنی؟

+آره

از مکانم بلند شدم، درحالی که پیراهنم را مرتب میکردم به طرف در خروجی رفتم و از آنجا خارج شدم.

ماریا راهروی عریضی که به سالن اصلی راه پیدا میکرد را با اضطراب پیمود، او از اینکه تنها در تالار تاریک و ترسناک مانده بود احساس بدی داشت.

او کنار پله هایی که به طبقه ی بالا هدایت میشدند ایستاد و با ترس به راهروهای متعددی که در چهار جهت سالن واقع شده بودند، نگاه کرد، او اطمینان داشت که هر لحظه ممکن است یک پیکر ترسناک از درون تاریکی برای او نمایان شود.

یک در غول پیکر آهنی در قسمت شرقی سالن قرار داشت که به احتمال زیاد، در اصلی رفت و آمد ها بود، اما جای تعجب داشت که در آهنی با سنگین ترین و درشت ترین قفل هایی که تا به حال ماریا ندیده بود قفل شده بود.

ناگهان جرقه ای در ذهن ماریا زده شد، مادرش در یکی از اتاق های اینجا بود ولی او حتی نمیدانست باید او را کجا پیدا کند

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

جستجو کردن اینجا ایده ی بدی نبود، البته اگر کسی میچ او را نمیگرفت



ماریا به دو راهروی شمالی خیره شد او سعی کرد یکی از آنها را انتخاب کند، در این حین احساس کرد یک چیزی مانند سرعت برق از پشت سرش رد شد.

ماریا به سرعت به عقب بازگشت اما او چیزی ندید، قلب او مانند یک جوجه گنجشک اکنون می تپید.

اگر کسی قصد جان او را میکرد، او نمیتوانست هیچ دفاعی از خودش بکند، او با خود اندیشید:

+من حتما خیالاتی شدم، چیزی اینجا نیست.

اما وقتی او به روبه رویش نگاه کرد از ترس هین بلندی کشید و برای حفظ تعادلش به نرده ی پله ها چنگ زد.

- من معذرت میخوام خانم ماریا، قصد ترسوندتون رو نداشتم اما شما الان باید درمهمانی می بودین، تنهایی اینجا چیکار میکنید؟

+خب..خب من سرم درد میکرد برای همین مهمانی رو ترک کردم و الان هم داشتم به اتاقم برمیگشتم.

- میدونین چقدر برای خانم انسانی به زیبایی شما خطرناکه که تنهایی در مکان مخوفی مثل اینجا قدم بزنه؟

+راستش به این قسمتش فکر نکرده بودم.

- شما در واقع به اصل مطلب توجه نکردین، برای سلامتی خودتون به شدت توصیه میکنم تنهایی اینجا قدم نزنید، اگه مشکلی نباشه بهتر نیست که تا اتاقتون همراهِتون کنم؟

+واقعا سپاس گذار خواهم بود اگه تا اتاقم همراهی ام کنی.



آیان و ماریا تا اتاق هیچ حرفی را رد و بدل نکردند، آنها کنار در اتاق توقف کردند ماریا از آیان تشکر کرد و با تأمل در اتاقش را گشود اما با دیدن عنکبوت بزرگی که به انداره‌ی کف دستش میشد، چشمانش از حدقه بیرون آمدند!

عنکبوت از سقف به سمت پایین معلق شده بود و تنها چند اینچ با صورتش فاصله داشت! او میتواندست هشت جفت چشم سرخ را که بطور شیطان واری به او زل زده بودند را تشخیص دهد.

ماریا ناله‌ای سر داد و سریع از چارچوب در بیرون رفت و در را بست، قلبش دیوانه وار میکوبید.

او نیم نگاهی به آیان که هنوز سرجایش ایستاده بود، انداخت.

او میتواندست رد خنده را در چشمانش ببیند، سپس کنار دیوار اتاقش نشست و به آن تکیه داد.

ماریا شرمگین گفت:

+شاید بهتر بود همونجا میموندم.

چند لحظه بعد آیان با فاصله نسبتاً کمی کنار ماریا نشست و با کمی درنگ گفت:

- میتونم حدس بزنم چرا از مهمانی در رفتی.

+خب مثل این میموند که یک آدم روستایی به جمع آدم های متمول و شهری رفته باشه! خب چیز طبیعی که احساس بدی داشته باشه.

- نگران نباش مشکل از تو نیست، معمولاً نمیتونی توقع رفتار دیگه‌ای از ما داشته باشی مثل رفتار گله‌ی گرگ با یک بره میمونه.



ماریا با رنجش فکر کرد: این هم یک واقعیت غیر قابل انکار!

+بله به طور حتم...میدونی من به این نتیجه رسیدم که در این دنیا فقط غیرممکن غیر ممکنه، شاید نتونیم وجود خیلی چیزها رو که برای ما غیر قابل درک هستن رو قبول کنیم اما چه بخوایم یا نخوایم وجود دارن و همیشه کاریشون کرد.

سپس به بازی با انگشتانش مشغول شد.

- تو چرا به اینجا اومدی ماریا؟

ماریا سرش را بلند کرد و نگاهش را به صورت آیان دوخت.

+من هیچوقت نمیخواستم اینجا باشم، باور میکنی؟

- باور میکنم.

+نمیدونم چی باعث شد من اینجا بیام یا به تعبیری اینجا آورده بشم، اما فکر میکنم کار سرنوشت بوده چیزی که خیلی وقت پیش برای من نوشته شده و الان در حال اجرای آن هستم.

میتونم یک سؤال ازت بپرسم؟

-بگو

+تو چندسالته آیان؟

هنگامی که ماریا این را پرسید، لبخند تلخی روی لب های آیان نشست.

سکوت ادامه پیدا کرد اما گمان میشد که هیچ کدام از آنها قصد نداشتند که این سکوت را بشکنند.



ماریا نفهمید چند دقیقه گذشت... سکوت با برخاستن آیان شکسته شد.

– مهمانی تموم شد خانم ماریا و بقیه دارن به اتاق هاشون برمیگردن، من دیگه باید برم.

قبل از آنکه ماریا حتی فرصت آن را داشته باشد که حرفی بزند، آیان رفته بود.

از شدت دویدن، نفسش بریده بود اما او نمیتوانست توقف کند.

ریشه های تنومند درختان همچون مانعی بودند که هر لحظه نزدیک بود او را به زمین بکوبند.

او به سختی میتوانست از درختان در هم پیچیده رد شود و بگریزد.

صدای دویدن چیز غول پیکری بر صداها ی دیگر غلبه کرد، آن گرگ هر لحظه به او نزدیکتر میشد.

او با ناتوانی تمام قدرتش را در پاهایش جمع کرد و سرعت قدم هایش را بیشتر کرد، اما پایش به ریشه ی درخت تنومندی گیر کرد و محکم زمین خورد.

درد پایش او را از پا در آورده بود، در کسری از ثانیه گرگ سیاه رنگی بالای سرش نمایان شد، گرگ چشمان زردش را وحشیانه به او دوخت، سپس پنجه اش را برای کشتنش روی صورتش فرود آورد.

ماریا بلند جیغ کشید: نه!

نه! نه! اوه خدای من!

تقریبا چند لحظه طول کشید تا ماریا بفهمد الان کجاست.

او روی تختش نشسته بود و دفتر خاطرات بنفش رنگش نیز کنارش باز افتاده بود.



او یادش آمد که قبل از آن مشغول نوشتن بوده و سپس خوابش برده، ساعت روی میز عسلی عدد بامداد 3:07 را نشان میداد.

ماریا آرام از جایش بلند شد و به سمت دستشویی رفت.

چند مشت آب روی صورتش پاشید تا حالش کمی بهتر شود، با اینکه از دست آن ملعون نجات یافته بود اما کابوس‌ها لحظه‌ای او را رها نمی‌کردند.

آینه‌ی دستشویی، صورتش را آشفته و وحشت زده نشان می‌داد، او نمی‌خواست چیز دیگری ببیند.

دست‌هایش را به موهایش کشید و از دستشویی بیرون رفت.

او تشنه بود اما از بخت بدش، آب درون پارچ تمام شده بود.

او فکر کرد:

شاید بهتر باشه بیرون برم و به ربکا بگم که کجا آب آشامیدنی میتونم پیدا کنم.

او یک قدم بسوی در برداشت اما پشیمان شد.

نه همیشه، مگه ربکا خدمتکارم شده که هرچی شد باید بهش بگم، همین الان هم موندم چطوری این همه خدمتش رو جبران کنم، شاید بهتر باشه خودم پیدااش کنم.

به سمت در رفتم و قفلش را باز کردم، اگر آیان را پیدا میکردم میتوانستم از او کمک بخوام ولی حسی به من میگفت که او را نخواهم دید.

در را باز کردم اما با چیزی که دیدم ایستادم.

دو نگهبان وارد اتاق شاهزاده سنگدل یا همان ادوین شدند، کمی نگران شدم یعنی چه اتفاقی افتاده بود؟



در را کمی بستم تا دیده نشوم، چند لحظه بعد آن دو درحالی که چیزی حمل میکردند از اتاق بیرون آمدند.

زمانی ذهنم شروع به تحلیل یافته‌هایش کرد که دو نگهبان از دیدم خارج شدند.

با ناباوری به روبه رویم خیره مانده بودم، در اتاق ادوین بازمانده بود و من میتوانستم پیکر او را از این فاصله در تاریکی اتاقش تشخیص دهم.

او به بیرون از پنجره‌ی غول پیکر اتاقش به بیرون نگاه میکرد بنابراین من نمیتوانستم صورتش را ببینم.

شاید من می مردم اما مهم نبود اگر حرف هایم را نمیزدم، لحظه‌ای دیگر نیز دوام نمی آوردم.

طول راهرو را با بی رمقی طی کردم، بدون اینکه در بزنم وارد اتاقش شدم.

او هم چنان به بیرون نگاه میکرد.

حدس میزدم که شوکه شده‌ام، چون حتی قطره اشکی نیز از چشمانم سرازیر نشده بود.

آرام زمزمه کردم:

+چرا؟

ادوین به سمت من برنگشت، اما به خوبی دیدم که ماهیچه های دستش منقبض شدند.

از دوباره حرفم را تکرار کردم:

+چرا، چرا، چرا؟



اون دختر تازه دوران نوجوانیش رو طی کرده بود، تو حق نداشتی زندگیش رو برای تفریحات تباه کنی.

تو.. تو اونو کشتی اون هم به وحشیانه ترین شکل...

ناخودآگاه خندیدم، تلاش کردم که خنده‌ام را که هر لحظه شدت می‌گرفت را متوقف کنم، اما موفق نشدم.

در آخر خنده‌ام به هق هق تبدیل شد.

+تو خیلی ظالم هستی، ازت متنفرم!

از اتاق خارج شدم و با دو به اتاقم برگشتم، محکم در را کوبیدم.

در بالکن را باز کردم و پا به بالکن گذاشتم، هوا خیلی سرد بود اما دردی که داشتم سوزانتر از هر سرماییی بود.

همانجا نشستم و بی صدا گریه کردم، مدتی گذشت که با صدای مردی سرم را از روی زانوهایم برداشتم.

– حقیقت خیلی تلخه اما نمیتونی توقع دیگه‌ای از برادرم داشته باشی آدمیزاد.

ادوارد روی نرده‌ی سنگی بالکن لم داده بود، هر آن نزدیک بود که سقوط کند.

با صدایی که در اثر گریه خفه به نظر می‌آمد گفتم:

+تو برای چی اینجایی؟

ادوارد پوزخندی زد و با طعنه گفت:



– تو جشن قبل از اینکه افتخار آشنایی با تو رو داشته باشم در رفتی! بنابراین تصمیم گرفتم الان که تو نیومدی، من پیام آشنایی! به نظر میاد یکم هم بد موقع اومدم آدمیزاد!

+اسم من ماریاست!

– اسم زیبایست، منم ادوارد هستم.

میدونی ماریا، من کاملا متوجه نیستم که برای چی داری الان گریه میکنی؟

این دختر نه اولین نفریه که کشته میشه نه آخری! این اتفاقات 4قرنه که داره میفته.

اگه بخواییم حساب کنیم دو وعده در شبانه روز نیازمون بشه برای تقریبا 30 نفر میشه 60 آدمیزاد و این دختری که دیدی یکی از این 60 آدمیزاد بود که هر روز به فنا میرن!

با دهان باز به ادوارد زل زدم، این دیوانه از چه حرف میزد؟!!

از نظر ظاهری، ادوارد به طور کل به برادرش شبیه بود به جز چشمانش که هر فردی را به یاد دریا می انداخت!

علاوه بر آن موهای او صاف بود و یک دستبند فلزی مردانه که روی آن طرح سر اسکلت انسان حک شده بود، روی مچ دست چپش دیده میشد!

وقتی من را حیرت زده دید، با بی تفاوتی ادامه داد:

– اگر هر وقت احساس کردی که نمیتونی این وضع رو تحمل کنی، به تو یک مرگ طبیعی و سالم رو پیشکش میکنم!



اون موقع میتونی خودت رو از این بالکن به پایین پرت کنی و خودت رو خلاص کنی! به هر حال نصیحت من به تو این بود، از آشنایی با تو خوشحالم آدمی... ماریا بعدا اگه زنده بودی خوشحال میشم که ببینمت و اگر هم زنده نبودی به همان خاکسترت هم بسنده میکنم!

سپس با آرامش، خودش را به پایین پرتاب کرد.

از جایم پریدم و با دو خودم را به نرده رساندم، ادوارد مانند گربه‌ای به زمین فرود آمد، از واکنشم خندید و بصورت حیرت‌انگیزی غیب شد!

12 روز مثل باد گذشت!

من کل این چند روز را در چارچوب اتاقم گذرانده بودم و بارها فکر کردم.

صحنه‌ی صورت رنگ پریده آن دختر لحظه‌ای از جلوی چشمانم دور نمیشد، از همه چیز فرار میکردم

از ربکا، از مادرم که چند هفته پیش او را دیده بودم، از خودم.. من حتی از تصویر خودم در آینه هم فرار میکردم.

ربکا بارها و بارها به اتاقم آمد، او فکر میکرد من افسرده شده‌ام.

او سعی میکرد روحیه‌ام را با موضوعات مختلف عوض کند اما موفق نمیشد. حتی از من پرسید که چه شده

اما تنها جواب من تکان دادن سر بی‌رهمق به معنای نفی بود.

چندین بار به چهره‌ی مهربانش نگاه کرده بودم، آیا این چهره‌ی مهربان نیز میتواند مانند آن سنگدل عمل کند؟



قلبم این را رد کرده بود اما با یادآوری زمانی که ربکا قصد جانم را کرده بود عقم گواهی میداد که او نیز میتوانست مانند او یک قاتل باشد.

کل شب را نخوابیدم، تنها کاری که توانسته بودم انجام دهم این بود که به سقف سنگی اتاقم خیره بمانم.

تنها صدایی که میشنیدم، صدای تیک تاک ساعت روی میزم بود، برای اولین بار در عمرم احساس میکردم که زمان خیلی کند میگذرد..

11:00....11:30...12:00...1:00...2:00...3:00...4:00..4:30...

نزدیک ساعت پنج صبح از روی تختم بلند شدم و شنل پشمی ام را از کمد در آوردم.

قفل در بالکن را گشودم و وارد بالکن شدم، زودتر از آنچه فکر میکردم سوز سرما پوستم را خراشید.

شنلم را پوشیدم و نزدیک نرده ی سنگی رفتم و به آن تکیه دادم.

جنگل درون قالب مرموز و ترسناک خود فرو رفته بود، ماه نور تابان و روشن خود را برفراز زمین گسترده بود.

جغد ها هوهو میکردند و نسیم سرد در سکوت دست نوازشگرش را برفراز طبیعت میکشید.

زمان زیادی را به نگاه کردن به این طبیعت زیبا گذراندم، مدتی گذشت که یک شاهین بزرگ روی آسمان سیاه شب چرخ میزد و روی شاخه ی درخت بلوط بلندی نشست.

رنگ چشم و پرهای شاهین مشکی بود و تابش نور مهتاب درخشش خاصی را روی پرهایش ایجاد کرده بود.



آن شاهین خیره به من نگاه میکرد، کمی از نگاه های شاهین معذب بودم اما سعی کردم نسبت به وجودش بی تفاوت باشم.

نگاهم را به آسمان مشکی دوختم که صدها ستاره ی فروزان آن را تزئین کرده بود و ماه مانند گوهری زیبا آن را درخشان کرده بود.

هرگاه به ستاره ها نگاه میکردم، یاد پدر و مادرم می افتادم، پدر و مادری که هرگز آنها را ندیدم.

خانم آلیس و آقای جوزف پدر و مادر خونده ام به من گفته بودند که مرا در جنگل پیدا کردند، آن موقع من فقط چند ماه داشتم، آنها نیز گفته بودند که در چند متر دورتر، جسد یک زن و مرد را پیدا کرده بودند که آنها را کشته بودند، از شباهت هایی که به آنها داشتم فهمیده بودند که فرزند آنها هستم.

خانم آلیس و آقای جوزف با جان و دل مرا به عنوان فرزندی که نداشتند پذیرفتند و هرگز در حق من کوتاهی نکردند، با تمام اینها هرگز نتوانستم پدر و مادر واقعی ام را از یاد ببرم.

دستم را به طرف دو ستاره ی درخشان دراز کردم و زمزمه کردم:

چی میشد اگر کنارم می ماندید؟ شاید آن وقت من مجبور نبودم که این همه زجر را به تنهایی تحمل کنم..

به شاهین که تا الان به من زل زده بود نگاه کردم، در نگاه آن شاهین یک دنیا حرف پنهان بود.

حالت چشمانش مرا به یاد یک نفر می انداخت اما به یاد نمی آوردم که او چه کسی است.. تمام ذهنم را متمرکز کردم تا او را به یاد بیاورم اما در کمال تعجب، شاهین از روی شاخه پرید، بر فراز آسمان چرخشی زد و به سرعت دور شد.



این کار بی موقع شاهین مرا عصبی کرد، نفسم را فوت کردم و به اتاقم برگشتم.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

تا صبح در اتاقم قدم زدم، ربکا مثل همیشه صبح آمد تا مرا ببیند اما این بار کمی عصبانی به نظر میرسید.

با کمی درنگ پرسیدم:

+چیزی شده؟

ربکا دستانش را در هم قلاب کرد و با نگاه پرسش گرانه به من زل زد.

– فکر کنم من باید از تو بپرسم که چه اتفاقی افتاده ماریا، حرف نمیزنی، کم اشتها هستی، از جات تکون نمیخوری

چند روز صبر کردم، فکر میکردم حالت بهتر میشه اما بدتر شد، دیگه بهت اجازه نمیدم اینطوری ادامه بدی میفهمی چی میگم؟ به من بگو چی شده همین الان!

در برابر لحن جدی ربکا کم آوردم با لکنت گفتم:

+خب راستش من.. من موضوع اینه که... راستش من چون... چون من تنها در این اتاقم و بیرون نمیرم و هیچ انسانی نیست که باهاش حرف بزنم کمی کسل و بدحال شده بودم همین.

ربکا با بدگمانی به من نگاه کرد با جدیت پرسید:

– مطمئنی این همه ی موضوعه؟ و چیز دیگه ای وجود نداره؟

از دروغ گفتن متنفر بودم اما برای جلوگیری از مصیب های بیشتر با لحنی که مصمم به نظر بیاید گفتم:



+ مطمئنم چیز دیگه‌ای وجود نداره.

خوشبختانه او نمیتوانست چیزی از فکرم را بخواند زیرا طلسمی که به من داده بود مرا از قدرت های خون آشام ها در نفوذ در ذهن جلوگیری میکرد، اما اکنون به نظر میرسید ربکا از اینکه آن طلسم را به من داده بود پشیمان است!

– باشه امیدوارم همین طور باشه، لباست رو عوض کن و بیا، بیرون منتظرت می مونم باید یک جایی رو باهم ببینیم.

+ کجا میخوایم بریم؟

– میفهمی

در کمال ناامیدی برای یافتن پاسخ سؤالم ربکا از اتاق بیرون رفت و مرا تنها گذاشت.

مبهوت مانده بودم، یعنی او میخواست مرا کجا ببرد؟ نزد مادرم؟

درحالی که در افکارم غوطه‌ور بودم، از کمد لباس هایم یک تی شرت سفید طرح دار همراه با یک شلوار جین مشکی در آوردم و به تن کردم.

کفش مخمل سیاهی که در کمد پیدا کرده بودم را نیز به پا کردم، حوصله‌ی بستن موهایم را نداشتم بنابراین از خیرشان گذشتم و از اتاق خارج شدم.

ربکا را کنار راه پله یافتم، با دیدنم سری تکان داد و گفت:

– دنبالم بیا.

او بدون آنکه منتظرم بماند از پله ها پایین رفت من هم به ناچار دنبالش رفتم.



ربکا از پله ها که پایین آمد، به سمت جنوب یعنی جهت عکس پله ها رفت، سپس از یک راهرو که پلکان دورانی از جنس سنگ داشت و آن را به پایین هدایت میکردند پایین رفت.

با خود فکر کردم:

+فکر نمی‌کردم اینجا اینقدر بزرگ باشه، توقع داشتم که سه طبقه باشه اما اینکه یک زیر زمین هم داشته باشه به فکرم نرسیده بود.

پلکان دورانی را نیز طی کردیم که بلاخره به یک در آهنی رسیدیم، تفاوت این در آهنی با دیگر در ها این بود که سائزش معمولی بود نه یک در غول پیکر! یک نگهبان که صورت خشنی داشت، آنجا کشیک میداد، با دیدن ربکا تعظیم کوتاهی کرد و در را باز گشود.

اول فکر میکردم که مادرم اینجاست، اما با چیزی که دیدم دهانم باز ماند.

ربکا بازویم را گرفت و مرا به داخل هدایت کرد، باورم نمیشد اینجا یک سالن بزرگ بود، شاید حتی از سالن مهمانی که در آن جشن برگزار کرده بودند هم بزرگتر بود.

اینجا تا چشم کار میکرد پر از دختران جوانی بود که مشغول به کار بودند، اتاق های متعددی هم دیده میشد که در هر اتاق نیز دخترانی مشغول به انجام کاری بودند.

بالای دیوار شمالی در فاصله ای نزدیک به سقف چندین پنجره ی مستطیل شکل دیده میشد، اندازه ی این مستطیل ها شاید 3 یا 4 برابر یک آجر بود. به نظر می آمد این پنجره های کوچک تنها راه ورود نور و هوا به اینجا بود.



با حیرت به ربکا نگاه کردم، قبل از اینکه حرفی بزنم او سؤالم را فهمید، بی درنگ گفت:

– اینجا به دستور ادوین تعداد زیادی دختر برای کار آورده میشن یا در واقع دزدیده میشن، اونا میان اینجا و کارهای اینجا رو انجام میدن. فکر کنم نیاز داشته باشی با چند تا دختر مثل خودت آشنا بشی.

با اینکه از دزدیده شدن این دخترها ناراحت بودم، اما واقعا از دیدن این دخترها خوشحال بودم.

با خوشرویی از ربکا تشکر کردم، ربکا با لبخند گفت که قابلی ندارد و وقتی که خسته شدم با نگرهبانی که کنار در بود به اتاقم بازگردم، سپس او از اینجا رفت.

به کارهایی که دخترها انجام میدادند توجه کردم، برخی از آنها لباس هایی فاخر میدوختند و دیگری آنها را زر دوزی میکردند، بعضی از آنها جواهراتی را در جعبه های زیبا میچیدند، لباس هایی که به نظر شسته می آمدند را اتو میزدند و مرتب میکردند و...

در بین دخترهایی که دسته های گل درست میکردند، جسیکا را دیدم.

او همان دختری بود که در شب مهمانی دو هفته پیش به عنوان خدمتکار، نوشیدنی میداد.

جسیکا با اشاره دختری که کنارش بود به من نگاه کرد و فوری مرا شناخت، چون سریع از جایش بلند شد و به طرف من آمد.

با لبخندی که هر لحظه روی لبانش پررنگ تر می شد گفت:

– خانم ماریا، شما اینجا چیکار میکنید؟



+لطفا به من فقط بگو ماریا، خب ربکا برای اینکه حوصلم سر نره من رو آورد اینجا اما نمیدونستم که قراره شما رو ببینم.

جسیکا دستش را دوستانه روی شانهام گذاشت و گفت:

- خانم ربکا کار خیلی خوبی کردن، چرا اینجا ایستادی ماریا؟ بیا کنار ما بشین.

با خوشحالی او را تا میز چهار نفره‌ای که دو دختر دیگر نیز آنجا نشسته بودند همراهی کردم.

او به من تعارف کرد که روی صندلی بنشینم، سپس جسیکا روی صندلی کنارم نشست.

با دستش به من اشاره کرد و به آن دو دختر گفت:

- سابرینا و نینا این دوست عزیز ماریاست، ماریا این سابرینا و نینا هستن.

سابرینا دختری مو مشکی با چشمانی قهوه‌ای رنگ داشت و پوستش گندمی بود و جذابیت خاصی داشت،

تنها تفاوت ظاهری نینا با سابرینا چشمان عسلی‌اش بود. سابرینا و نینا با گرمی از من استقبال کردند.

کمی بعد نینا با کمی مکث به من گفت:

- تو اسیر جدید اینجایی؟

با این حرف جسیکا با چشمانش به نینا اشاره کرد که ساکت شود، برخلاف چیزی که باید می شد م از این حرف نینا ناراحت نشدم و راحت حرفم را زدم:



+درسته من میتونم راحت اینجا بگردم اما من هم مثل شما هیچ وقت نمیتونم از اینجا بیرون برم.

هر سه تای آنها با حس همدردی با من نگاه کردند، سعی کردم موضوع را عوض کنم:

+دخترایی که اینجا هستن چیکار میکنن؟

سابرینا گفت:

– همه ی ما کارهای قصر رو انجام میدیم، نظافت، خدمت و کارهای دیگه.

به گل هایی که تزئین میکردند و بصورت دسته در می آوردند نگاه کردم، با کنجکاوی پرسیدم:

+شما این گل های کم یاب و ارزشمند رو چیکار میکنید؟

جسیکا در حالی که یک دسته گل قرمز و سفید درست میکرد پاسخ داد:

– هر روز باید در اتاق ارباب هامون گل های مورد علاقه شون رو بزاریم، الان داریم گل هاشون رو آماده میکنیم که به اتاق هاشون بفرستیم.

نینا کمی به طرفم مایل شد و آهسته گفت:

– ماریا تا حالا کسی رو دیدی که هم زمان هم ترسناک باشه و رمانتیک؟

من هم متقابلا به سمتش کمی خم شدم و آهسته گفتم:

+نه چطور؟

– راستش این جریان شاهزاده ی اینجاست، خیلی ترسناکه اما در عین حال رمانتیک این گل های سیاهی که اینجا میبینی مال اون هستن، باید هر روز این گل های عجیب



غریب رو به اتاقش ببریم. فکر نمی‌کردم فرد سختی مثل اون بتونه چیز ظریفی مثل گل رو دوست داشته باشه.

به جعبه گل رز مشکی زل زدم، این همان گل مورد علاقه‌ی من بود! همان گل کم یابی که فقط در مناطق خاصی رشد می‌کرد!
چند لحظه بعد به جسیکا گفتم:

+جس میشه من دسته گل مشکی رو درست کنم؟

آن سه متعجب به یکدیگر نگاه کردند، جس با تردید پرسید:

- بلدی دسته گل درست کنی؟

+آره بلدم.

- باشه، فکر نکنم مشکلی باشه که تو دسته رو درست کنی.

+ممنونم جس.

جعبه گل رز سیاه را برداشتم و سه تا از گل های شاداب آن را جدا کردم و مشغول درست کردن دسته گل شدم، ده دقیقه دیگر کارش تمام شد یک دسته گل شیک و در عین حال ساده درست کرده بودم.

از دخترها نظر خواستم، آنها دسته گلی که درست کردم خوششان آمده بود.

کمی دیگر حرف زدیم، بعد از آنها خداحافظی کردم و قول دادم که باز هم به دیدنشان بیایم.

همراه آن نگهبان از زیر زمین بیرون آمدیم، او مرا تا دم در اتاقم رساند و سپس رفت.



خواستم وارد اتاقم شوم که با دیدن کسی در جایم متوقف شدم.

آیان مشغول گفت و گو با یکی از نگهبانان بود، گویا سنگینی نگاهم را احساس کرد، بطور غیرمنتظره ای سرش را به طرفم چرخاند و به من نگاه کرد.

در جواب نگاهش سری تکان دادم و دستم را برای باز کردن دستگیره در پیش بردم که صدایش را شنیدم.

-ماریا

دوباره رویم را به طرفش برگرداندم، او آن نگهبان را مرخص کرد و به طرفم آمد.

با لبخندی ملیح گفت:

-سلام ماریا

+سلام آیان، حالت چطوره؟

-خوبم، متاسفم از اینکه اینجا معطلت کردم راستش میخوام..میخوام ازت بابت رفتار دو هفته پیشم عذرخواهی کنم من واقعا متاسفم.

+نه نیازی نیست معذرت خواهی کنی من اصلا از تو دلخور نشدم، راستش تقصیر من بود نباید تو زندگی شخصیت دخالت میکردم.

-نه اصلا اینطور نیست، عموما چیز خاصی نیست که بخوام ازت پنهون کنم.

آیان سکوت کرد، حالت

چهره اش طوری بود که انگار برای گفتن چیزی دودل بود.

با تأمل پرسیدم :



-چیزی هست که بخوای بهم بگی؟

آیان با کمی تردید به من نگاه کرد، اما ظاهراً دلش را به دریا زد و حرفش را زد، درخواستش کمی برایم عجیب بود.

-ماریا من از تو یک خواسته ای دارم، میشه با هم دوست باشیم؟

از خواسته اش جا خوردم، هیچ فکری نداشتم که چه جوابی باید به او میدادم، آیان بدون اینکه اجازه حرف زدن به من بدهد، ادامه داد :

-میدونم تو دوراهی بدی قرارت دادم، درسته که بخاطر خطراتی که برات دارم احتمال هست که بهت آسیب برسونم، اما بیشتر از چیزی که فکرش رو میتونی بکنی دوست دارم باهم صمیمی باشیم، اما مطمئن باش اگه رد کنی ناراحت نمیشم چون بهت حق میدم.

زبانم بند آمده بود، نمیدانستم که آیا باید قبول میکردم یا محترمانه آن را رد میکردم؟

+اشکالی نداره که درموردش فکر کنم؟ یعنی راستش..

-بله البته این حق طبیعیه تویه که بخوای درموردش فکر کنی، خب من دیگه میرم به کارم برس، از اینکه وقتت رو به من دادی ازت ممنونم.

+کار قابل داری نبود، درباره ی پیشنهادات فکر میکنم و به تو خبرش رو میدم.

-باشه، بای.

+بای.

در اتاقم را باز کردم و داخل شدم، نفس عمیقی کشیدم و به اشیای اتاقم نگاه کردم.



درفکر این بودم که چه کاری انجام دهم که حوصله ام سر نرود، کمدم و سایلم را گشتم که بلاخره یک برگه نقاشی و مداد طراحی پیدا کردم.

روی تختم نشستم و شروع به طراحی کردم، آخر که تمامش کردم از تعجب چشمانم از حدقه در آمد!

من تصویر دخترکی غمگین را کشیده بودم که روی یک صندلی در جنگل نشسته بود.

نقاشی زیبایی شده بود زیر آن تاریخ و نامم را نوشتم تا به عنوان یادگاری باقی بماند، سپس آن را روی میز عسلی کنار تختم گذاشتم تا بعدا به ربکا نشانش بدهم.

ربکا کتاب قطوری که در دست داشت را با حالتی عصبی برگه میزد و در همان حال گفت:

-توقع نداری که با این خواستت موافق باشم نه؟

+اتفاقا توقع دارم که قبول کنی، من که نمیخوام کار بدی انجام بدم فقط میخوام با بقیه ی دخترا کار انجام بدم همین.

-میخوای به بیگاری گرفته بشی ماریا؟ اونا اسیرن و مجبورن که اینکارا رو انجام بدن، تو مثل اونا اسیر هستی؟

+مسئله مربوط به اسیر بودن نیست، من واقعا چون علاقه مند به این کار هستم میخوام با اونا همکاری داشته باشم، من واقعا بابت کارهایی که برای من انجام میدی ارزش قائل هستم و تمام سعی ام رو میکنم که به طریقی جبران کنم، اما لطفا اجازه بده اینکار رو انجام بدم.



-میخوای بزارم بری کلفتی کنی؟ انگار یادت رفته که من چه قولی به مادرت دادم؟ تو نمیتونی اینکار رو بکنی، میتونی بری دیدنشون و باهاشون حرف بزنی اما اینکه بزارم بری کار کنی نه قیدش رو بزنی محاله بزارم بری، تو هنوز نمیدونی چه سخت گیریایی سر برده ها میکنن، تو باید متوجه بشی که من نمیتونم بزارم اذیت بشی.

+باور کن میفهمم چی میگی اما تو دوست نداری که باز به حالت قبلی برگردم؟ تنها بشینم و دیوارها رو نگاه کنم نه؟ مطمئنم که دوست نداری پس لطفاً به من اجازه بده قول میدم وقتی خسته شدم کنار میکشم.

چند لحظه در سکوت گذشت، بلاخره ربکا نگاهش را از آن کتاب گرفت و به من دوخت.

-باید به من قول بدی هر وقت که احساس کردی نمیتونی ادامه بدی، کار رو ول میکنی.

+باور کن قول میدم.

با تمام حرفایی که زده شد، احساس کردم که ربکا از این موضوع ناراضی است.

به ربکا که از دوباره آن کتاب را به ظاهر می خواند نگاه کردم باید او را از این دلخوری بیرون می آوردم، هیچ ایده ای نداشتم که او در برابر حرفی که میخواستم پیش بکشم چه واکنشی نشان خواهد داد، اما به هر حال حرفم را گفتم.

+ربکا یه موضوع دیگه هست که باید بدونی.

ربکا بدون اینکه سرش را از کتاب بلند کند گفت:

-بگو میشنوم.

+راستش..خب موضوع اینه که آیان به من پیشنهاد داده که باهم دوست باشیم.



این دیگر بالاتر از حد تصور ربکا بود، چون با شنیدن آخرین جمله ام راست سر جایش نشست و با دهان باز به من نگاه کرد...

با لکنت گفتم:

+من.. باید به اتاقم برگردم.. کار زیادی دارم که برای فردا انجام بدم، بعدا میبینمت.

با بیشترین سرعت ممکن به طرف در رفتم که ربکا با به سرعت برق به طرف در رفت و سد راهم شد، جیغ خفه ای کشیدم و دستم را روی قلبم گذاشتم، در حالی که نفس نفس میزدم گفتم:

+این چه کاری بود که کردی؟!!

داشتی من رو از ترس میکشتی!

-باورم نمیشه چطور و کی اینقدر صمیمی شدین که همچین حرفی بزنه؟ و اصلا چطور تونست جرئتش رو داشته باشه؟! میدونی فکر کنم کم کم داریم به حرفم می...

+نه اصلا همچین چیزی وجود نداره.

-باشه، پس یه دلیل دیگه ای به من بگو که عامل این حرفش بوده، مگر اینکه بخواد بازیت بده یا بکشتت که اصلا جرئتشو نداره و اصلا همچین احتمالی نیست...

+خواهش میکنم تمومش کن، من حتی هنوز جوابی بهش ندادم.

-تصمیم داری چه جوابی بهش بدی؟

+ربکا لطفا بزار به اتاقم برگردم.

ربکا در حالی که از جلوی در کنار میرفت گفت:



-خورشید همیشه پشت ابر نمی ماند خانم!بلاخره همه چیز رو میفهمم-

بی توجه به حرف های ربکا از اتاقش بیرون امدم و به اتاقم برگشتم-

نزدیک تختم رفتم و نقاشی ام را از روی تخت برداشتم و کشوی میزم را باز کردم که آن را داخل آن بگذارم که در جا خشکم زد....!

با حیرت به نقاشی ام نگاه کردم، آن روی تختم چیکار میکرد؟من بخوبی به یاد داشتم که آن را روی میز عسلی کنار تختم گذاشته بودم نه روی تخت!

قبل از اینکه به اتاق ربکا بروم روی میز دست نخورده باقی مانده بود،اما الان..

کسی در نبود من به اتاقم آمده بود اما برای چه؟ من چیز با ارزشی نداشتم که برده شود.

همه ی وسایلم را نگاه کردم،همه شان دست نخورده باقی مانده بودند-

تنها چیزی که نتوانستم پیدا کنم روبان آبی رنگی بود که موهایم را با آن می بستم و آخرین بار آن را روی میزم گذاشته بودم-

ولی یک روبان معمولی به چه درد آن فرد میخورد که آن را ببرد؟شاید روبان را جای دیگری گذاشته بودم اما من از این موضوع مطمئن شده بودم-

کسی در غیاب من وارد اتاقم شده بود...

صبح قبل از اینکه خورشید سیاهی شب را جارو کند،بیدار شدم-

برای کار پیراهن کرمی رنگی پوشیدم که تا مچ پایم میرسید و آستین های کوتاهی داشت. موهایم را بالای سرم بستم،امروز قصد داشتم با دیگر دخترها صبحانه بخورم-



کارم که تمام شد از اتاق بیرون آمدم، با دیدن آیان در کنار پله ها یکه خوردم.

آیان قبل از من سلام کرد، من هم با لبخند جواب سلامش را دادم.

+آیان تو اینجا چیکار میکنی؟

درحالی که کمی نزدیکتر می آمد گفت:

-راستش خانم ربکا گفته که یک خانم کاری داریم که باید تا محل کارش همراهیش کنم، برای همین اینجا هستم.

آنقدر حرفش را بامزه زد که نتوانستم جلوی خنده ام را بگیرم و شروع به خندیدن کردم.

آیان هم وقتی خندیدنم را دید، ناخودآگاه مرا همراهی کرد.

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)

در اتاقم را بستم و قفل کردم، نمیخواستم کسی دیگر وارد اتاقم شود گرچه اگر آن فرد میخواست از دوباره به اینجا بیاید حتی قفل نیز نمیتوانست جلودارش باشد..

کلید را در جیب پیراهنم گذاشتم و در حال گفتم:

+پس بریم تا دیر نشده.

-بفرمایید.

هردویمان در سکوت بطرف زیرزمین راه افتادیم تا بلاخره آیان سکوت را شکست:

-واقعا برای من عجیبه، تو چطور آدمی هستی ماریا؟ دیگران سعی میکنند از کار فرار کنن اما تو دو دستی بهش چسبیدی.



+خب ادم بلاخره از بیکاری هم خسته میشه، بعد هم چرا فکر میکنی کار خسته کنندس اون هم کنار دخترهای مهربونی که همراه هستن؟

-موضوع از مثبت گرایی تو شروع میشه، و همین باعث میشه همه چی رو زیبا ببینی.

سپس از دوباره سکوت مطلق بینمان ایجاد شد، چیزی به رسیدنمان نمانده بود که
گفتم:

+درباره ی دوست بودنمون فکر کردم.

با این حرفم، قدم های آیان آرامتر شدند، با صدای آرامی که به سختی شنیده میشد
گفت:

-چه تصمیمی گرفتی.

+خب، من فکر میکنم که ما... میتونیم دوست های خوبی برای هم باشیم.

آیان سرجایش توقف کرد و به من نگاه کرد، در چشمانش بخوبی میتوانستم برق شادی وصف ناپذیری را ببینم.

دستم را به طرفش دراز کردم:

+ما الان دو دوست صادق هستیم نه؟

از درستی کاری که الان انجام میدادم مطمئن نبودم اما به امتحانش می ارزید.

آیان چند لحظه به دستم خیره ماند، سپس دستش را به آرامی در دستم گذاشت.

دستش به سردی یخ بود، احساس کردم که دستم از سرما بی حس شده است.

-تمام سعی ام رو میکنم که از اینکه قبول کردی پشیمون نشی.



+خب من الان باید برم دیرم میشه.

دستم را از میان دستش بیرون آوردم و به سمت در ورودی رفتم.

نگهبان باز همان مرد خشن رو بود که اکنون با تعجب به من نگاه میکرد.

در را برایم باز کرد و من داخل رفتم.

دخترها با لباس های سفید یک شکلی که به نظر می آمد لباس خوابشان است، از خوابگاهشان بیرون می آمدند.

یک زن درشت هیکل که سنش به ۳۰ سال میخورد و پوستی سرخ سفید داشت به دخترها با صدای بلند دستور میداد که عجله کنند و اینقدر تنبل بازی در نیاورند.

حدس زدم که مسئولیت اداره ی اینجا به عهده ی او باشد.

با استرس نزدیک او رفتم، پشت آن زن به من بود.

به آرامی گفتم:

+ببخشید.

وقتی آن زن بسوی من برگشت، از ترس نفسم را حبس کردم.

روی گونه ی راستش تا چانه اش، جای خراشیدگی عمیقی با پنجه ی یک حیوان درنده دیده میشد.

سعی کردم زیاد به آن توجه نکنم، آب دهانم را قورت دادم و گفتم:

+من ماریا هستم و برای کار اومدم.

آن زن سر تا پای مرا با تمسخر برانداز کرد سپس گفت:



-پس خواهرزاده ی ربکا تو هستی کوچولو؟ آخه چی تو به کار میخوره؟

حرفش را نادیده گرفتم و گفتم:

+مثل بقیه ی دخترا هرکاری که باشه انجام میدم.

با خشکی و جدیت گفت:

-شرط میبندم به دو روز نکشیده در میری اما خب فعلا ببینیم چی بلدی خانم کوچولو!

این در رو میبینی؟ سالن غذاخوریه برو با بقیه بخور تا با بقیه بهت بگم چیکار کنی.

اتاقی که آن زن به من نشان داده بود در واقع یک سالن نسبتا بزرگ بود که سه میز غذاخوری ۱۲ نفره در آن قرار داشت، درون سالن یک درب وجود داشت که به آشپزخانه منتهی میشد.

دخترها با نظم صبحانه را روی میزها چیدند، خواستم به آنها نیز کمک کنم اما دخترها به من اجازه ندادند و از من خواستند که راحت بنشینم و صبحانه ام را بخورم.

با تقلا به دخترها نگاه میکردم تا شاید بتوانم اثری از جس یا دو دوست دیگرم بیابم که دستی روی شانه ام قرار گرفت، به عقب برگشتم و با صورت متعجب سابرینا مواجه شدم.

سابرینا با کمی تأمل گفت:

-ماریا؟ تو این وقت صبح اینجا چیکار میکنی؟

+سلام. راستش من اینجام که مثل دخترای دیگه کار انجام بدم.



-یعنی میخوای مثل ما کار کنی؟ ولی چطور؟

+چیز سختی نیست، بگذریم.

جس و نینا کجاهستن؟

-تو بشین من هم میرم تا صداشون کنم.

روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر ماندم، چند لحظه بعد هم سر و کله ی آنها پیدا شد، بعد از اینکه باهم احوال پرسى کردیم کنار هم نشستیم و درباره ی همکاری من در اینجا حرف زدیم.

گرچه این موضوع کمی برایشان عجیب بود اما از اینکه با آنها وقت بیشتری را خواهیم گذراند خوشحال بودند.

همه ی دخترها روی صندلی هایشان نشستند و با خنده و شوخی صبحانه شان را خوردند.

برایم عجیب بود، با اینکه آنها مجبور بودند کل عمر خود را در اسیری و کار بگذرانند اما باهم خوش رفتار و مهربان بودند گویی که دوست های جانی همدیگرند.

آن لحظه ارزو کردم کاش انسان های دیگر قدر ازادی و خوشبختی خود را میدانستند و همه ی وقت خود را وقف پول و شهرت نمیکردند، دنبال زندگی لوکس نبودند، برای هم کلاس نمیگذاشتند و هم دیگر را برای چیز های بی ارزش نمی رنجاندند...

با صدای آن زن، سالن در سکوت مطلق فرو رفت و همه با نگاهی آمیخته به ترس نگاهشان را به آن زن ترسناک دوختند.



او با صدای بلند و جدی داد زد:

-نمیخواید یه بلندگو واستون بیارم؟ چشمتون نزنم کله صبحی رادیو بلعیدین ور ور حرف میزنین!

زود میزا رو خالی کنین کارها رو دوشمون مونده زود!

از نفوذ این زن خبر نداشتم اما مطمئن بودم که دخترها از او حساب میبردند چون همان موقع مشغول برداشتن صبحانه شدند.

درحالی که به آنها کمک میکردم به جسیکا گفتم:

+این زنه کیه؟

جسیکا زمزمه وار گفت:

-هیتلر!

+چی؟

-ملقب به هیتلره اما اسمش کنديس بنت هست،وقتی میخوای صداش کنی بگو خانم بنت با اسم کوچک هیچ وقت صداش نکن.

-باشه.

میز را با کمک یک دیگر جمع کردیم و به آشپزخانه بردیم.

آشپزخانه بزرگی بود که چندین دیگ بزرگ مسی هم در آنجا در آنجا دیده می شد.

وقتی این کار تمام شد، دخترها به سالن اصلی برگشتند و یک صف تشکیل دادند من هم کنارشان ایستادم.



خانم بنت روبه روی ما ایستاد.

به اول صف اشاره کرد:

-۵ نفر اول کار تهیه غذا رو انجام میدن، ۴ نفر بعدی کار دوخت لباس، ۲ نفر اتو کردن، ۳ نفر کار گل ها، ۳ نفر شستشوی لباس و...

کار همه گفته شد و فقط کار ۱۰ دختر هنوز مشخص نشده بود که یکی از آنها من بودم.

خانم بنت نگاه سریعی به ما ۱۰ نفر انداخت و گفت:

-خب شماها کارتون مرتب کردن اتاق های اربابامون هست. اتاق شاهزاده، خانم جنیفر، آقای ادوارد، خانم رزالی و... کسایی هستن که باید اتاقاشون رو مرتب کنید.

وقتی کار هر کدام از ما را مشخص شد، احساس کردم امروز بدبخت خواهم شد!

من و یک دختر دیگر باید اتاق آن سنگدل ادوین و برادر محترمش ادوارد را تمیز میکردیم!

دوست داشتم اکنون قید این کار را میزدم و میرفتم اما نمیتوانستم، بلاخره یک روزی با او مواجه خواهم شد.

خانم بنت به من و دختری که قرار بود همراهم بیاید، نکته های لازم را گفت، سپس من و آن دختر از آنجا خارج شدیم و به طبقه بالا رفتیم.

استرس مانند خوره به جانم افتاده بود، اگر آن سنگدل مرا ببیند چه خواهد کرد؟ من چه خواهم کرد؟



اوایل قصد داشتم طبق خوابم عمل کنم اما حال فهمیدم خیلی اوضاع وخیم تر از آن چیز است که گمان میکردم.

دقیقا جلوی در شاهزاده ایستادیم که به آن دختر گفتم:

+ نظرت چیه تو اتاق شاهزاده رو مرتب کنی و من اتاق برادرش ادوارد؟ اینطور زودتر تموم میکنیم.

خوشبختانه آن دختر قبول کرد و اتاق ادوارد را به من نشان داد.

به اتاقی که گفت رفتم، جای تعجب بود که هیچ نگهبانی آنجا دیده نمی شد.

صلاح دیدم که اول در بزنم، دو بار در زدم اما وقتی جوابی نشنیدم بیخیال شدم و داخل اتاق شدم.

دهانم باز ماند، اتاق او دست کمی از اتاق برادرش نداشت.

کسی در اتاق نبود، با سردرگمی به کل اتاق نگاه کردم الان میبایست کجا را مرتب میکردم؟ اینجا حتی یک ذره خاک هم وجود ندارد!

به تخت سفید و سورمه ای نگاه کردم، پتوی روی آن نامرتب بود و همچنین یک لیوان از جنس نقره کنار بالش افتاده بود.

پتو روی تخت را مرتب کردم، خواستم جام را بردارم که یک چیز سیاه رنگی روی تخت افتاد.

متوجه نشدم که دقیق چه چیزی بود اما هرچه که بود باعث شد از ترس جیغ کوتاهی بکشم و بدتر از آن پایم به پایه تخت گیر کند و با پشت روی زمین بیفتم!

به سختی بلند شدم و به گربه ی بزرگ سیاه روی تخت نگاه کردم.



طرزنگاهش مرا به یاد آن شاهین می انداخت، با فرق اینکه نگاه سیاه شاهین هوشمندانه بود اما این گربه با چشمان آبی اش با سرگرمی به من نگاه میکرد.

به سقف نگاه کردم، هیچ فکری نداشتم که این گربه از کجا افتاده است!

درحالی که سقف را می کاویدم گفتم:

+موندم تو از کجا افتادی!

ترجیح میدادم به حریم آن گربه نزدیک نشوم، من هرگز دوست نداشتم که به من حمله کند!

بعد از بررسی اتاق و مرتب کردن چیزهای جزئی، از اتاق بیرون رفتم و نزد دخترها برگشتم.

تقریباً ساعتی گذشته بود که در همین اثنا صدای خانم بنت کل مکان را برداشت...

کمی نزدیکتر رفتم تا موضوع بحثشان را بفهمم.

کمی که جلو رفتم، خانم بنت با یک دختر داد و بیداد راه انداخته بود.

خانم بنت با عصبانیت داد کشید:

-دختره ی احمق! تو عقلت رو از دست دادی؟ میخوای ما و خودت رو به کشتن بدی؟ مگه وقتی راه میرفتی کور بودی که افتادی روی جعبه گل ها! اون هم روی رز هالفتی (رزسیاه) گل شاهزاده.

الان میدونی ممکنه سرت رو از دست بدی یا حتی بدتر از اون..



آن دختر با گریه گفت:

+خواهش میکنم منو مجازات نکنید، باور کنید عمدی نبود قسم میخورم.

-عمدی یا غیر عمدی بودنش اصلا کمکی به تو نمیکنه، گل ها کاملا خرد شدن و ساقه هاشون شکسته شده، هیچ کاری نمیشه کرد علاوه بر تو شاید همه مجازات بشن.

آن دختر نباید تاوان چیز کوچکی مثل آن را با جانش بدهد، نزدیک خانم بنت و آن دختر بیچاره رفتم رو به خانم بنت کردم و گفتم:

+خانم بنت لطفا اجازه بدید من یک فکری به حال گل ها بکنم شاید هنوز بشه کاریشون کرد.

خانم بنت پوزخند صداداری زد و گفت:

-فقط تو رو کم داشتم که بیای و فکری به حال گل ها بکنی!

سپس جعبه گل های خردشده را بلند کرد و به من داد:

-بگیر! ببینم تو چه دست گلی به آب میدی!

جعبه را گرفتم و به گل های هالفتی نگاه کردم، حق با خانم بنت بود، گل ها کاملا خرد شده بودند به جز یکی!

آن گل را از جعبه در آوردم و در دستم چرخاندم، من حال با یک شاخه گل چه میکردم؟ مگر آنکه با یک چیز خاص داده شود..

تقریبا ده دقیقه کامل فکر کردم تا بالاخره به یک نتیجه رسیدم.

شاخه گل را برداشتم و در حالی که دخترها با تعجب به من نگاه میکردند با دو از آنجا خارج شدم و به اتاقم برگشتم.



گل را روی میز گذاشتم و به طرف کمد وسایلم رفتم، صندوق وسایل شخصی ام را از کمد در آوردم و آن را باز کردم.

پس کمی جستجو، توانستم دفتر خاطرات محبوبم را دست نخورده اینجا پیدا کنم.

کاغذ دفتر خاطرات قهوه ای بود و جلد چرم سیاه رنگی داشت.

من عاشق این دفتر خاطرات بودم بنابراین چیزی در آن ننوشته بودم.

گل را روی جلد آن چسباندم و سپس نزد خانم بنت برگشتم.

وقتی دفتر خاطرات را دید، با صدای بلند شروع به خندیدن کرد، به اوحق میدادم که بخندد چون این احمقانه ترین کاری بود که تاکنون کرده بودم.

خانم بنت با خنده گفت:

-نگو که میخوای اینو ببری؟

با تامل گفتم:

+اتفاقا همین قصد رو دارم خانم بنت.

همین حرف کافی بود که خنده ی عصبی خانم بنت اوج بگیرد.

با عصبانیت گفت:

-تو من رو به مسخره گرفتی؟ میخوای این دفتر مزخرف رو با این گلی که چسبوندی

ببرم بدم به شاهزاده؟ بعد بگم ببخشید شاهزاده گل ها خرد شده برای همین

فکر کردیم برات به جاش دفتر خاطرات بیاریم؟!!

نمی دانم چرا اما از کاری که می کردم مطمئن بودم.



+این دفتر همراه گل رو لطفا بفرستین، من مسئولیت همه چیز رو به عهده میگیرم.

خانم بنت چند لحظه با جدیت به من نگاه کرد در همان حال گفت:

-مطمئن باش با پای خودت قبرت رو حفر کردی!

سپس دستور داد دفتر رابه اتاق شاهزاده ببرند.

تا شب منتظر ماندم اما خبری نشد.

شک داشتم که حتی خانم بنت دفتر را فرستاده باشد، اما این ممکن نبود.

دختری که آن را به اتاق شاهزاده برده بود، به من گفت که ادوین نیز در اتاقش حضور داشته و آن را دیده ولی عکس العملی نشان نداده است.

معنی این کار چه بود؟ یا واقعا هیچ ارزشی برای او نداشت یا او خیلی خونسرد و بی تفاوت بود.

من باید الان خوشحال باشم که به خیر گذشته یا باید نگران می بودم؟

سعی کردم به این موضوع بی تفاوت باشم.

امروز ناهار را همراه دخترها خوردم و نزدیک غروب کارهایم را تمام کردم و به اتاقم برگشتم، حسابی خسته شده بودم.

فورا به حمام رفتم و لباس هایم را عوض کردم.

روی تخت خوابم دراز کشیدم و چشمانم را بستم و در خواب فرو رفتم.



مدتی گذشت تا من با صدای تق تق چیزی از جایم بلند شدم، به ساعت نگاه کردم. ساعت ۱۰:۰۷ شب بود.

بیشتر توجه کردم، صدای تق تق از در بالکن می آمد.. کسی در بالکن را میکوبید.

احساس ترس کردم، نمیدانستم چه کاری باید انجام دهم.

چاقویی که برای احتیاط در کشوی میزم قایم کرده بودم را در آوردم و آرام به سمت در بالکن رفتم.

درحالی که چاقو را آماده نگه داشته بودم در را باز کردم اما کسی آنجا نبود.

بیرون برف میبارید و هوا حسابی سرد شده بود، خواستم به داخل اتاقم برگردم که نفسم را حبس کردم.

شاهینی که قبلا روی درخت دیده بودم، اکنون کنار در بالکن ایستاده بود و به من نگاه میکرد.

در سرمای استخوان سوز پرنده ی بیچاره گیر کرده بود.

میترسیدم اگر جلوتر بروم پرنده فرار کند، کمی عقب رفتم و در را باز کردم و گفتم:

+پرنده ی بیچاره بیا داخل وگرنه از سرما میمیری.

لحظاتی گذشت اما شاهین هم چنان بی حرکت به من نگاه میکرد.

دستم را تکان دادم:

+سلام میفهمی چی میگم؟ دارم میگم بیا تو لطفا اینطوری هم به من نگاه نکن.

شاهین کمی دیگر در همان وضع باقی ماند، سپس پرواز کرد.



شاهین چرخی در آسمان زد، خواستم در را ببندم که با دیدن صحنه ی روبه رویم
مبهوت ماندم.

شاهین بر فراز آسمان چرخی زد و مستقیم به طرف بالکن آمد.

از حالت انجمادم در آمدم و به پایین خم شدم، شاهین از بالای سر من گذشت وارد
اتاقم شد، فرود سهمگینش باعث شد موهایم در اثر هوای ایجاد شده روی صورتم
بریزد.

با خشم موهای به هم ریخته ام را از روی صورتم زدودم و به طرف عقب برگشتم.

شاهین در کمال پرویی روی پشت صندلی مطالعه ام نشست به بود و با بی خیالی به من
نگاه میکرد.

با لحنی که تعجب و ناراحتی در آن هویدا بود گفتم:

+عجب موجود نفهمی هستی! تقصیر منه که فکر کردم دلسوزی سرت میشه!

در بالکن را قفل کردم و به تختم بازگشتم و روی آن نشستم.

با وجود خواب آلودگی، محال بود تا وقتی که آن پرنده ی شکاری اینجاست
بخوابم، هر لحظه ممکن بود وحشی بازی در بیاورد و بلایی سرم بیاید!

چراغ شب خواب کنار تختم را روشن کردم، دفتر خاطراتم را در آوردم و شروع به
نوشتن کردم.

هر چند لحظه شاهین را زیر چشمی می پاییدم، شاهین بی سرو صدا من و کارهایم را
وارسی میکرد.



نوشتنم که تمام شد، دفترم را روی میز عسلی گذاشتم و به جایش کتاب غرور و تعصب اثر جین آستین را برداشتم و روی تخت دراز کشیدم و شروع به مطالعه کردم. این کتاب را در قفسه کتاب پیدا کرده بودم و تا به حال چندین صفحه اش را مطالعه کرده بودم.

کم کم چشمانم گرم شد و بدون آنکه متوجه شوم خوابم برد.

احساس کردم کسی کتاب را از دستانم جدا کرد و پتو را رویم کشید. دوست داشتم آن فرد نیکوکار را ببینم اما چشمانم از شدت خواب باز نمی شد.

دستی به سردی یخ روی موهایم کشیده شد و بعد از آن به خوابی عمیق فرو رفتم.

روی تخت غلٹی خوردم و با تنبلی چشمانم را باز کردم.

سرجایم نشستم و به اطراف نگاه کردم، اثری از شاهین نبود، از جایم بلند شدم و کل اتاق را گشتم اما باز بی نتیجه بود.

یعنی آن شاهین کجا رفته بود؟ هیچ راهی برای بیرون رفتنش نبود.

بیخیالش شدم و به حمام رفتم، بعد آماده شدم و به زیر زمین رفتم.

باز با دخترها مشغول کار شدیم، در این اثنا رفتارهای خانم بنت واقعا برایم عجیب بود، یک لحظه چشم از روی من برنمیداشت و این واقعا برایم رنج آور بود.

اینبار خانم بنت کار دیگری به من داد، او از من خواست دقیقا گل شاهزاده را آماده کنم و شخصا به اتاقش بفرستم! 😊



این بدترین چیز برای من بود، گرچه تمام سعی ام را کردم که کار دیگری به من بدهد اما او لجبازانه روی حرفش ایستاد و من به ناچار مجبور شدم که گل ها را آماده کنم.

گل رز هالفتی را آماده کردم و به اتاق آن سنگدل به راه افتادم..

با ناراحتی به گل نگاه میکردم و در دل میگفتم:

چه کسی میداند که در دنیا ممکن است زیباترین شیء در نظرت، تو را به ویرانی ببرد؟

گل هالفتی زیباترین چیز در نگاه من بود اما حال همین گل سرنوشت مرا در دست گرفته است.

جلوی در اتاقش ایستادم، آرزو کردم که در اتاق نباشد، حداقل تا زمانی که من آنجا بودم.

امروز نگهبانی دم در نبود، با تامل در زدم وقتی صدایی شنیدم در را گشودم و وارد شدم.

سطحی اتاق را نگاه کردم و به طرف میز بزرگی که به نظر می آمد میز کار بود (گرچه فکر کنم بیشتر جنبه ی تزئینی اینجا دارد) رفتم و دسته گل را روی آن گذاشتم.

فکر کنم این سنگدل مشکل روانی دارد، نه به سنگی بودنش نه به احساساتی بودنش! بلاخره نفهمیدم کدام صورت واقعی اوست.

برگشتم تا از اتاق بیرون بروم که احساس کردم قلبم از ترس دارد منفجر میشود!

ادوین روی یک مبل تک نفره نشسته بود و روی برگه ای چیزی مینوشت.

سعی کردم آرام باشم، به سمت در رفتم که صدایش را شنیدم.



-باید کسی برای مرتب کردن اتاق می اومد.

سعی کردم با صدایی که نلرزد حرف بزنم.

+الان به خانم بنت میگم یکی از دخترها رو بفرسته.

-تو که هستی خودت انجام بده.

از این لحن امرانه اش به شدت متنفر بودم، اما چاره ای نداشتم.

+باشه، چه کاری هست که باید انجام بدم؟

لحظه ها به کندی میگذشت و من عاجز از هر کاری منتظر به حرف آمدن او بودم.

-لباس ها رو مرتب کن.

نگاهش را دنبال کردم، یک کمد بزرگ از جنس چوب بلوط که به سبک قدیمی طراحی و ساخته شده بود.

چند دست لباس روی صندلی رها شده بودند، به سمت آن ها رفتم و شروع به جا سازی لباس ها در کمد کردم.

طرح و مدل لباس ها قدیمی بود، طبق تصاویر لباسی که در کتاب تاریخ دیده بودم باید لباس های یک یا دو قرن پیش می بود.

این سوال در ذهن من پیش آمد، ادوین چند سال داشت؟ چرا رفتارهایش سنگدلانه و سرد بود؟ چه چیزی او را به اینجا آورد؟ او که بود چه بود گذشته اش چه بوده است؟ برای هیچ کدامشان هیچ جوابی نداشتم.

لباس های مردانه اش را در کمدش چیدم، داخل کمدش بوی خوبی میداد.



در طبقه بالا کمد یک ساعت جیبی قدیمی از جنس نقره، چند سکه نقره و یک خنجر قدیمی که دسته آن از جنس چوب بود، معمولاً از این خنجرها در کشاورزی استفاده میکردند.

آنقدر مجذوب وسایل قدیمی شده بودم که متوجه حضور ادوین نشده بودم، با صدای او به خود آمدم.

-ظاهراً به وسایل قدیمی علاقه ی خاصی داری.

+راستش چیز قشنگی هستن بنابراین طبیعیه جلب توجه کنه.

ادوین با جدیت همیشگی اش چند لحظه به من نگاه کرد.

چشمانش..رنگ و حالت آنها خیلی برای من آشنا بود، من مطمئن بودم شبیه شان را در فرد دیگری دیده بودم اما از شانس بد یاد نمی آمد.

از نگاه کردن دست کشیدم و گفتم:

+کار دیگه ای هست که انجام بدم؟

حدس میزدم او نیز در فکر فرو رفته باشد، چون با حرف زدنم کمی فاصله گرفت و در حالی که به طرف میز کارش میرفت گفت:

-نه میتونی بری.

در سکوت آنجا را ترک کردم و پیش دخترها برگشتم، اما هنگام ورودم خانم بنت سد راهم شد.

با تعجب به او نگاه کردم، خانم بنت مرموزانه مرا واری کرد و گفت:

-فکر نمیکنم یه گل فرستادن اینهمه وقت ببره خانم ماریا.



+خب آقای ادوین از من خواستن که لباس هاشون رو تو کمد بچینم.

-کدوم کمد؟

+کمد خودشون دیگه.

-منظورم اونیه که از جنس چوب بلوطه؟

+آره دیگه ایشون کمد دیگه ای ندارن.

-میدونستی نزدیک اون کمد رفتن مساوی با مرگه؟

+اما من خودسرانه که نرفتم خانم بنت! ایشون از من خواستن حتی گفتن که چرا کسی برای مرتب کردن نیومده بعد خودش بهم گفت اینکار رو انجام بدم.

کمی گذشت سپس خانم بنت شروع به خندیدن کرد، او واقعا رفتارهای عجیب و غریبی داشت.

دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

-قوانین ایشون تغییر نکرده، اما به نظر میرسه که شیر در دام بره افتاده!

باورم همیشه که تو رو میبینم ماریا! مدت زیادیه که تو رو ندیدم عزیزم.

ماریا با اشتیاق دستان مادرش را فشرد، به سختی توانسته بود اتاق مادرش را پیدا کند و به اینجا بیاید، اما او نمیتوانست مدت زیادی اینجا بماند هر لحظه ممکن بود کسی مچ او را بگیرد.

او با خوشحالی گفت:



+من هم خیلی خوشحالم که تو رو میبینم مامان، اما خودت خوب میدونی مدت زیادی نمیتونم اینجا بمونم همین الان هم باید برم.

-میدونم، اما واقعا خوشحالم که دیدمت دخترم، مراقب خودت باش.

ماریا بوسه ای بر دستان مادرش نشاند و با ناراحتی آن جا را ترک کرد.

مادر کمی بی حال به نظر میرسید، خیلی دوست داشتم کنار او می ماندم اما این از اختیارات من خارج بود.

وقتی عصر کارم تمام شد، بدون اینکه کسی متوجه شود، طبق گفته ی ربکا اتاق مادرم را پیدا کردم و بی درنگ پیش او رفتم.

از دیدنش احساس خوشحالی میکردم، در حالی که به اتاقم میرفتم به مادرم فکر میکردم که صدای مردانه ای مرا از افکارم بیرون آورد.

-سلام ماریا.

به پشت سرم نگاه کردم، آیان بود.

+سلام آیان حالت چگونه؟

-خوبم راستش ماریا میخواستم باهات حرف بزنم.

+بله حتما بگو میشنوم.

-راستش اگه... اگه امشب وقت داری و خانم ربکا اجازه بدن..میخوام تو رو یک جایی ببرم، البته اگه خودت بخوای اما اگه نخوای هیچ اجباری در کار نیست جدی میگم.

+قبلش باید با ربکا حرف بزنم آیان میدونی که اون همیشه نگران منه، اشتباه متوجه نشو نه اینکه به تو اعتماد ندارم اما بهتره که ربکا در جریان باشه.



-بله حتما من شخصا با ایشون حرف میزنم، اما مهم تر از همه نظر تویه.

+از نظر من مشکلی نیست، اما ما کجا میخوایم بریم؟ تو میدونی من نمیتونم پام رو از اینجا بیرون بزارم.

-نگران نباش همین جاست اما در واقع این یک سوپرایزه.

+خوب عالیبه.

-ایرادی نداره الان بریم پیش خانم ربکا؟

+البته که نه.

-بفرمایید.

من و آیان به سمت اتاق ربکا به راه افتادیم، به در تقه ای زدیم و وقتی صدای ربکا را شنیدم هر دو وارد شدیم.

ربکا با دیدن هر دوی ما کمی متعجب به نظر می آمد، او با درنگ گفت:

+ماریا و آیان! اتفاقی افتاده؟

آیان کمی جلوتر آمد و گفت:

-نه بانو، اتفاقی نیفتاده. میخواستم درباره ی موضوعی با شما صحبت کنم.

+بگو آیان.

-بانو اگه شما صلاح بدونید و اجازه بدین، میخوام خانم ماریا رو به جادوی شب ببرم، از نظر امنیت ایشون هم اطمینان داشته باشید یه تار از موهای خانم هم کم نمیشه.



به نظر می آمد ربکا سخت در افکار خود غرق شده است، چند لحظه بعد رو به من کرد و گفت:

-ماریا نظر تو چیه؟

+خب الان که ما دوست هستیم، فکر نکنم مشکلی باشه که یه گشتی در اینجا بزنیم هم من با اینجا بیشتر آشنا میشم و هم کمی حرف میزنیم.

ربکا سری تکان داد، سپس از جایش بلند شد و به طرف آیان رفت.

او شمرده و جدی گفت:

-بخاطر ماریا قبول میکنم اما آیان اینو بدون، نمیخوام به هیچ وجه ماریا آسیب ببینه چه عمد یا غیرعمد همون طوری که با تو میره همون طور برمیگرده، شیرفهم شد؟

+بله همین طوره بانو، من این رو تضمین میکنم.

بلاخره ربکا لبخند زد و گفت:

-خب پس ماریا تو برو آماده شو، ما همین جا منتظرت هستیم.

آرام از اتاق ربکا خارج شدم، استرس زیادی داشتم با وجود تمام حرف هایی که زده شد، هنوز از قصد اصلی آیان خبری نداشتم.

او چرا قصد داشت با من وقت بیشتری بگذراند؟ حتی او شخصا از ربکا این درخواست را مطرح کرد، خب هرچه که باشد خورشید همیشه پشت ابر مخفی نمی ماند...

لباس هایم را با یک شلوار جین مشکی و بلوز آستین بلند سفید که روی آن یک جلیقه مشکی میخورد عوض کردم.



بی درنگ نزد آن دو برگشتم، ربکا به آیان گفت:

+ آیان مواظبش باش.

- از این بابت مطمئن باشید خانم ربکا.

بعد از خدا حافظی با ربکا از اتاق خارج شدیم، از آیان پرسیدم:

+ جادوی شب کجاست؟ تا الان دربارش نشنیده بودم.

- این یک سوپرایزه، باید ببینیش.

در کمال تعجب، از راه پله هایی که در جنوب قرار داشت و به بالا یعنی طبقه سوم راه پیدا میکرد بالا رفتیم، با اینکه بارها پله هایی که به بالا میرفتند را دیده بودم اما هرگز به طرف آنها نرفته بودم.

در طبقه سوم خبری از اتاق نبود و تنها سالن های تو در تو دیده میشد.

وقتی که سالن ها را طی کردیم از شدت تعجب دهانم باز ماند...

شگفت انگیز بود، یک سالن بزرگ که وسط آن یک آبشار زیبا و سنگی قرار داشت.

بالای آبشار سنگی به شکل سر شیر حک شده بود و از آن نمادی از قدرت و نفوذ می ساخت.

این سالن سقف نداشت، بنابراین میتوانستم ماه نورانی و ستاره های درخشان را به وضوح ببینم.

هوا خیلی سرد بود طوری که به بافت لباسم نفوذ و میکرد و پوستم را می خراشید.

با هیجان گفتم:



+اینجا خیلی زیبا و شگفت انگیزه.

-خوشحالم که خوشت اومد.

به طرف آبشار رفتم و روی سنگ کنارش نشستم، کمی بعد آیان با کمی فاصله کنارم نشست.

به ماه نگاه کردم، هلال و زیبا در عین حال بزرگ تر از معمول به نظر می رسید.

صدای آیان توجه مرا به او جلب کرد.

-گفته میشه که آب آبشار جادوییه.

+واقعا؟ چه کاری انجام میده؟

-وقتی به درونش نگاه کنی آیند تو میبینی، زیباترین اتفاقاتی که در آینده برات میوفته.

+میشه امتحان کنم؟

-البته.

رویم را به طرف آب درون آبشار برگرداندم و به درون آن نگاه کردم.

اول جز صورتم و درخشش ماه و ستارگانی که در آب بازتاب میشد چیزی ندیدم اما کم کم حالات آب عوض شد و در قعر آن تصاویر جدیدی به نمایش گذاشته شد و با هر تصویر من بیشتر از دنیای حال فاصله میگرفتم و بیشتر در تصاویر غرق می شدم...

من در جنگل بودم، اما جنگل ترسناک نبود.. اینجا چمنزاری بود که اطرافش درخت بود.



لباس بلند مشکی دنباله دار به تن کرده بودم و موهایم باز بود.

وسط چمن زار به دور خود می چرخیدم و میخندیدم... آواز می میخواندم و شادی میکردم همچون دیوانه ها رفتار میکردم.

بلاخره جای خود ایستادم و به درون جنگل نگاه کردم، انگار منتظر کسی بودم اما نمیدانستم او چه کسی بود.

کمی که بیشتر به درون جنگل دقیق شدم توانستم پیکر مردی که به طرف چمنزار می آمد را بینم مرد هر لحظه نزدیک تر می شد.

وقتی قدری نزدیک تر آمد توانستم چهره ی زیبا و فریبنده اش را بینم، او اینجا چیکار میکرد؟

ادوین با لبخند به من نگاه میکرد، لبخند بدون غل و غش و بدون نا خالصی، لبخندش صادقانه بود و چشمانش برق میزد.

خبری از خنده و شادی چند لحظه پیش نبود، تلو تلو کنان به عقب رفتم دنباله ی پیراهنم را از زیر پاهایم کشیدم تا نیفتم اما وقتی به بالا نگاه کردم خبری از او نبود به اطراف نگاه کردم باز نبود...

به جای قبلی ام باز گشتم که احساس کردم دستم با جسم سردی برخورد کرد.

به دستم که در دستان سردش اسیر شده بود نگاه کردم گفتم:

+ تو اینجا چیکار میکنی؟

چشمانش حرف های زیادی برای گفتن داشتند، بلاخره جواب داد:

- من الان جایی هستم که باید باشم و تو جایی هستی که به اون تعلق داری.



+من به هیچ جا تعلق ندارم.

-چرا داری، تو اینجا و به من تعلق داری، تو و من تقدیرمان قبلا نوشته شده و ما الان
گمشده ی همدیگر را پیدا کردیم...من هرگز نمیدازم از کنارم بری، تو
مالک قلب من هستی!

معمای چشم ها حل شد! چشم های شاهین مرا به یاد ادوین می انداخت چه رابطه ای
آنها را با هم جمع میکرد؟ آنها چه نسبتی با هم داشتند؟

پیشنهاد می شود

رمان سراب رد پای تو | مریم علیخانی

رمان ماهمه تنهاییم | اشکی

رمان قاتل سفارشی | ROSHABANOO

این کتاب در سایت یک رمان ساخته شده است (1roman.ir)